



تو که از آن
در آن وقت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
ثم بعد ذلك
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
ثم بعد ذلك
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم

تاریخ فتح
۲۳۱۵۲
۱۰۵۵
مکون هر چند
نقطه می کشد
۱۰۱۳
۱۰۱۶۲
۱۰۱۴
۱۰۱۵
۱۰۱۶
۱۰۱۷
۱۰۱۸
۱۰۱۹
۱۰۲۰
۱۰۲۱
۱۰۲۲
۱۰۲۳
۱۰۲۴
۱۰۲۵
۱۰۲۶
۱۰۲۷
۱۰۲۸
۱۰۲۹
۱۰۳۰

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
ثم بعد ذلك
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
ثم بعد ذلك
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
ثم بعد ذلك
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

وہوای مغربی
اسلام
حق
غبار
کند و صورتی
سویق غلبه

و کلبه سنگ
خندک برآید کند
ایم

سجانه الی
و کلبه سنگ

و کلبه سنگ
و کلبه سنگ
و کلبه سنگ

و کلبه سنگ
و کلبه سنگ
و کلبه سنگ

و کلبه سنگ
و کلبه سنگ
و کلبه سنگ

و کلبه سنگ
و کلبه سنگ
و کلبه سنگ

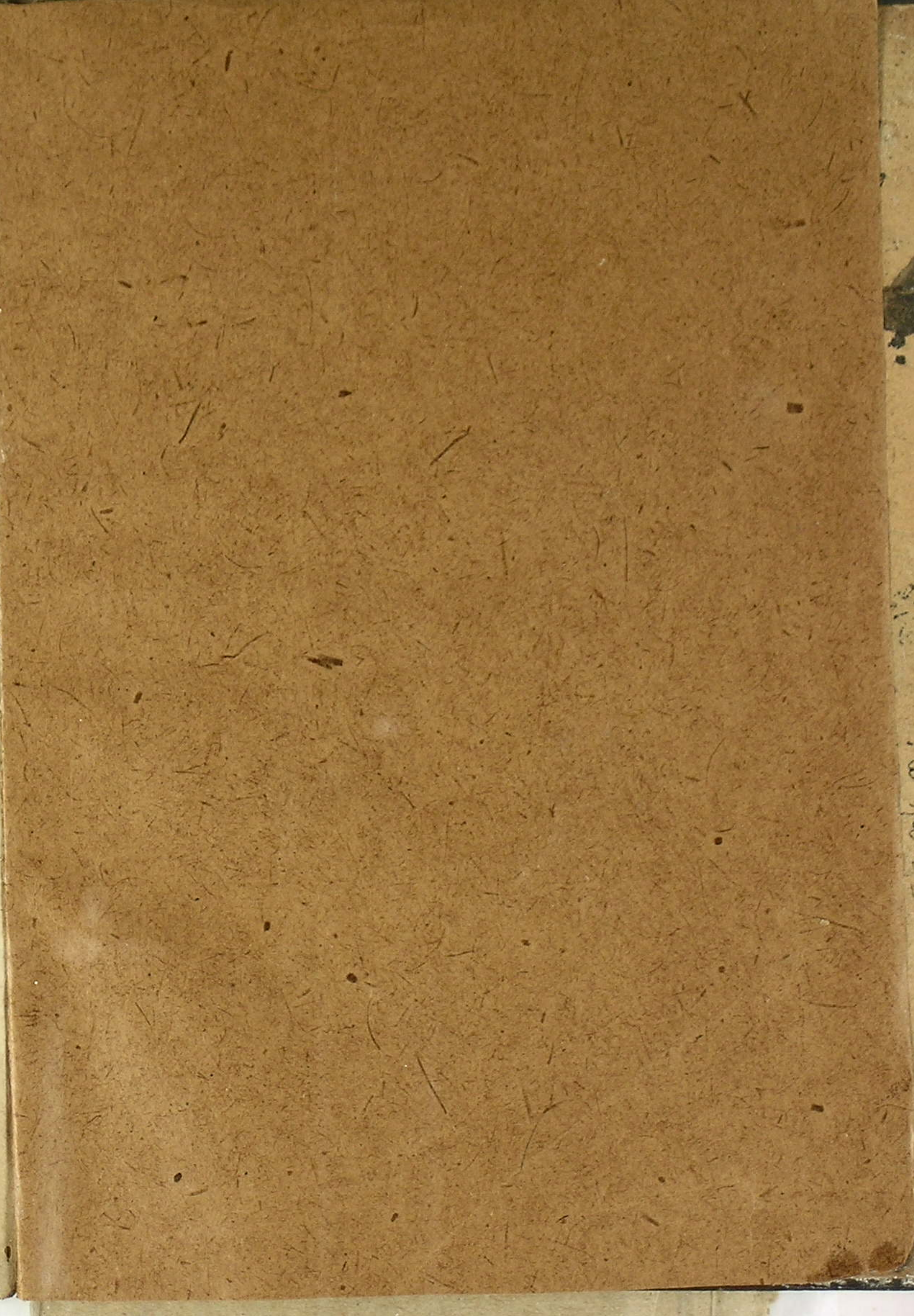
و کلبه سنگ
و کلبه سنگ
و کلبه سنگ

و کلبه سنگ
و کلبه سنگ
و کلبه سنگ

و کلبه سنگ
و کلبه سنگ
و کلبه سنگ

و کلبه سنگ
و کلبه سنگ
و کلبه سنگ

و کلبه سنگ
و کلبه سنگ
و کلبه سنگ



بریس در ده لایه سی قمار اولی برسی صافی لایه ناقص اولی برسی آله یارم و برسی
 صدای رکنه قدی بیره عاشق بری لایه بر او نحوه ترتیب در دینخانه و ساقه به
 یکی دگر یکی جلی بیک لایه اولی اطار لایه اولی و کله
 صفا سی لایه و لایه سی بلیغ بازنه بیک لایه سی
 هو بولونه بو و لایه اولی و کله جب لایه لایه و اولی لایه اولی
 قفا سی و شوی زین فکاسی رباب طاعتی بلیغ بیک لایه سی
 و ابان اهلک لایه اولی امانی لایه اولی اولی لایه اولی
 قوی لایه لایه لایه و لایه لایه

بسیار از کله راز و کله راز و کله راز
 که برسی اولی لایه اولی و کله راز و کله راز
 بزرگانه و کله راز و کله راز و کله راز
 و کله راز و کله راز و کله راز و کله راز

لایه اولی لایه اولی لایه اولی لایه اولی
 و لایه اولی لایه اولی لایه اولی لایه اولی

بسیار از کله راز و کله راز و کله راز
 که برسی اولی لایه اولی و کله راز و کله راز
 بزرگانه و کله راز و کله راز و کله راز
 و کله راز و کله راز و کله راز و کله راز



حصه ششم در کله راز و کله راز

دو ششتران در کله راز و کله راز
 بر سر هر کله راز یک لایه اولی
 سه لایه اولی که بر سر هر کله راز
 کله راز با من بیک لایه اولی
 بسیار از کله راز و کله راز
 هر کله راز در کله راز

عبداللهد قدس سر

از کله راز و کله راز
 از کله راز و کله راز

بسیار از کله راز و کله راز
 که برسی اولی لایه اولی و کله راز و کله راز
 بزرگانه و کله راز و کله راز و کله راز
 و کله راز و کله راز و کله راز و کله راز



عبدالله
 عبدالمعین
 غفور

عفتی
 عفتی

قدرت اسما
 طاه و آرم طاه
 عطر طاه
 نجات برود



۱۶۷۵



خورشید رخت جو کشت پیدا
 در آت و و کون شد پیدا
 زان سایه بدید کشت اشیا
 خورشید صفت شد اسکارا
 هم مهر بذر کشت پیدا
 موجی بکنند سوی صحرا
 در صورت و کسوت دلارا
 چون خط خوشش کاررغا
 بنمود هر از سر و بالا
 آن موج چه بود عین دریا
 بس کل چه بود سر اسما
 اشیا چه بود ظلال سما
 خورشید جمال ذات والا

کتابخانه
 وزارت معارف
 و اوقاف
 و کتب خطی
 و کتب نفیسه
 و کتب خطی
 و کتب نفیسه

MILLET GENEL KÜTÜPHANESİ

V. Carullah Ef.
 1675

۲

صحرای بود زمین امکان
 کانت کتاب حق تعالی
 ای مغربی این حدیث بگذار
 سرد و جهان مکن هویدا

دایره

ای جمله جهان در رخ جان بخش پیدا
 تا شایه حسن تو در آینه نظر کرد
 هر لحظه رخت داد جمال رخ خود را
 از دیده عشاق برون کرده نگاه
 رویت ز پی جلوه گری آینه سنا
 حسن رخ خود را به روی درو
 ای حسن تو برویده خود کرده تجلی
 چون ناظر و منظور تو بی غیر تو کس
 ای مغربی افاق بر از ولوله کرد

دایره

سایه اقیاب و نور خدا
 تابش مهر هست عین ضیا
 هیچ دانی که ما کیم و شمش
 سایه اقیاب سایه اوست

منست خورشید از شعاع بعید
سایه واقاب یک چند
چون یکی بود سایه و خورشید
نظر از عین ممکنات بدور
مکدر از سایه زانک خورشید
شئی واحد مگر که چون کردید
هست یک عین این همه اعیان
ذات و وجهت اسم و نقش و صفت
جمله نقش تعینات ویند
بهراران هنر ار شکل غریب
هست اندر جهان کهنه و نو
گاه مجنون بود کهی لیل
گشت نقش موج کونا کون
انچه امواج خوانیش بجزست
نقش این موج مجبی بایان

منست سایه ز اقاب جدا
هست او واحد کثیر نما
یاریب این کثرت از چه شیدا
ناکه سایه نماید تکی
انکه تو سایه خوانیش هر جا
عین هستی جمله اشیا
یک مسامت این همه اما
عقل و نفس است شکل و طبع و هیا
هر چه هستند در زمین و سما
می نماید بچوشتن خود را
آخرین نامشش آدم و حوا
گاه و امتق بود کھی غدر ا
منست الاز جنبش دریا
گشته ظاهر بکسوت من و ما
مغربی و شایئی است و سا

ورای

واقیگه

ورای مطلب هر طالب مطلب
بکام جان کسی هیچ بر نه رسید
سپهر کوبک ما از سپهر ما ست برون
تا چند بسی اسب دل ولی بر رسید
هنوز روز و شب کانیات هیچ بود
کسی که جان و جهان داد و عشق او
تو دین و مذهب ما کیم در اصول و فروع
نخست لوح دل از کانیات نفس نشو

ورای مشرب هر شاربت مشرب
از ان شراب که پوسته میکشد لب ما
که هست ذات مقدس سپهر کوبک ما
سوار مسح روانی بگرد مرکب ما
که روز ما رخ او بود و زلف او شب ما
وقوف یافت ز سود و زمان
که دین و مذهب خوش است دین و
جو مغربی اگر ت هست غم ما

واقیگه

چه مهر بود که بسترش دست در کل ما
بدست خویش چهل با باد روزارل
چه ماه بود که از آسمان فرود آمد
ملک که بود که افتاد در چه بابل
چه موج نا که پای می رسد هر دم

چه کنج بود که بخت و یار در دل ما
ندید تخم کلی تا گشت در کل ما
نشست خوش تمکن بمرج و مهر ما
چه سحر ما ست درین قهر چاه بابل ما
ز جوش و جنبش در مای او بساحل ما

نه از نقش یک لطمی پذیرد
بهر گره که وی از لطف خویش کشاید
اگر ز حضرت مات از روی لبست
جو مغربی نظر از نقش کانیات بدوز

به بین چه نقش پذیرست قلب قابل ما
از و کشاده شود صد مهر مشکل ما
بیا و بندوسی او شو که هست مقبل ما
اگر کمال طلب میکنی ز کمال ما

و ایضا

پا بر چشم عاشق کن تجلی روی زیبا
بصوای دل عاشق با جلوه کنان بگذر
دمی از خلوت عنایت تماشای بصو
جال اهل دلهارا بسوی خود معطر کن
الای یوسف مصری ملاحت تا کی در کار
تو حلو کرده چنان مکسها گشته سرگردا
الای ترک نیجایی با جانرا بسجا بر
جهان پر شور از آن دارد لب شیرین
سخن با مرد صحرا بی الای مغربی کم گو

که جز و امق نداند کس جمال حسن عذرا
بر روی عالم آرایت نیار روی صحرا
نظر بر ناظران افکن به بین اهل تماشا
ز روی خویش نوری بخش هر دم خرم
غمین یعقوب پیدل را خرم جان
اگر جوش مکس خواهی بصو از حلو
نه دل ترک تو خواهد کرده تو ترک غم
که ترکان دوست میدارند ایم سوره
که صحرا بی نمیداند زبان اهل دریا

و ایضا

جو یافت بر دل من پر تو جان چسب
چه التفات بملذات کانیات کند
بدام و دانه عالم کجا فرود آید
خیال ملک دو عالم نیاورد و خیال

بدید و دیده جان حسن بر کمال
کسی که یافت دمی لذت وصال
دلی که گشت گرفتار زلف و حال
سری که غمت دمی خالی از خیال

و ایضا

پا در بحر ماسور تا کن این من و مارا
اگر موجب از آن صحرا بدین دریا کشد
اگر امواج دریا را بجز دریا نمی
هنوز از فرقه فرقی برون از زمره
جو واحد کردی اعدادت غاید هم بهر
ز کثرت سوی وحدت نوز وحدت سوی
چه دانی زید و بالای زمین و آسمان
جو هستی نسخته جانان فرود در خود و ان

که تا دریا بگردی تو ندانی اهل دریا
چنان غرق گرداند که ناری یاد صحرا
بعین دلم که توانی مسامدین اسما
اگر از یکدگر فرقی کنی اسم و مسما
جو فردایی یکی بنی پر پرودی و فردا
ز راه کثرت و وحدت توان دانستن
ندیدی منطوبی در خود بساط زید و بالارا
ز پنجهانی و پدایی آن بهمان و پیدارا

الای مغربی عشقای مغرب را اگر خواهی
برون از مشرق و مغرب توان دانست

چسب را توان یافت در دو کون
بدان صفت دل و جان از چسب بر شده
چه احتیاج بود دیده را بکس برود
ز مشرق و غربت ای مغربی جوگر طلوع

اگر چه هر دو جهان هست بر مثال
که از چسب ندارم نظر بحال
جو در درون تجلی شود بحال
هزار بدر برفت از نظر پلان

و ایضا

ای کرده تجلی رخت از دیده مهر
بر صفحه رخساره مهر ماه پری روی
محبوب ز مهر روی بخاروی تو نمود
بر عکس رخت چشم ز لیلیا مکران شد بود
در شاه و مشهور تو بی ناظر و منظور
در بگده ما غیر ترا می نبر بستند
چاروب غمت کرد مرا جاز دل
زان زلف پراکنده وزان عمره

وی حسن و جمال همه خوبان شوند
عرفی دوسه از دم حسنت شده کون
خود نیست بهر وجه بخاروی تو بخون
در آینه روی خوش یوسف تعصب
در عاشق و معشوق تو بی طالب
انکس که کند سجده بر سکل و کل و جوب
وین خانه کنونست بکام دل جابو
پرگشت جهان سر بر از قنیه و اسو

محبوب نباشد رخت از مغربی ای دوست
کو خود بخود دست از رخ زپای تو محبوب

اگر چه هر دو جهان هست بر مثال
که از چسب ندارم نظر بحال
جو در درون تجلی شود بحال
هزار بدر برفت از نظر پلان

و ایضا

مرا که لعل لب ساقیت و جام
مرا که ز فزانه قول دوست در کوس
فتاد بر رخ و لبر بطالع مسعود
بدین صفت که منم مست ساقی با
بدین صفت اگر کم در حساب گاه
کسی که پنجه از لذت و الم با شد
جو با وجود تو من هیچ نیستم از هیچ
خطابت کرد کنی با من آن عجب
بجز مغربی آداب در طریق عشق

از آن جو نر کس مست تو ام مدام
چه حاجتست با و از خنک و خود و ربا
نخست باز که بچشم کشود و دیده ز
عجب که باز شناسم شراب را ز سر
عجب بود که یکدیگر کسی مرا حساب
نه از نعیم بود آگهیش نه ز عدا
بهیج وجه مگردان رخ و مشو در خوا
که سایه را نکند بهیج اقیاب خطا
که کس بخت زستان و عاشقان

و ایضا

ای صفات بی گران تو طلسم کز دا
هست عالم سر سبز نقش طلسم کز دا
ای صفات نقش بند کارگاه مهر دور
طل نقش کانیات از نور تو دارد

کنج ذات کشته منحنی در طلسمات
از طلسم و نقش هر که حل کرد و مشکلا
سایه نور صفات نشت نقش کانیات
کدر چه باشد انبساط او زین ممکنات

بی رو نورست سایه خود ندارد
سایه تا چرخ گوید مهر زمانی نور را
سایهستی نیاید لیک او را اصل
کی خورد و خضر لب از آب حیوان
ای دل سرشته حیران بسان

ر ان سبب هرگز نباشد بکیزمان او را
ای بتوظا هر شده با سنج تو طاهر ندان
غیبت را از دست اربشاختی مایی بجا
تا تو طلعت را تصور کرده آب حیا
بی جهت را که همی جو بی کدر کن از جهان

واقعه

ای روی تو مهر کون در آ
ذرات کجا رسند در مهر
اسما و صفات کون هر یک
نه اسم و نه لغت بود اینجا
چون داشت ظهور از مظاهر
موجود شدند بهر این کار
مسطور و معین و مبین
از روی کنار خود قوابل
یک معنی و صد نام از صورت

ذات تو برون زلفی و اشیا
بیهات کجاست مهر بهیهات
ذرات تو بود و محو بالذات
نه رسم و نه شکل و وضع و سیما
اسما و صفات را کالات
ارضین و عناصر و سحوات
شد بر ورق وجود آیات
دیدیم عیان که مجادات
یک صورت و صد نام از صورت

مصبح

مصبح رخ ترا کنک را
مصر تو بمغربی عیان شد

کوفین ز جاجه است و مسکات
با انک عیان از دست در آ

واقعه

ای صفات حجاب جبهه تو
انقاب رخت جو تا بان گشت
لب تو بر جهان مرده و مید
جانها در فرخوشش و جوش آمد
عالمی را که نفی بود و عدم
جنبش از رشتت و جمله عالم
از جه شد عالم فقیر غنی
مغربی آنچه عالمش خوانند
انچه او ادمش همی دانند

ذات باکت ظهور بخش صفات
منزوم شد ز نور او ظلمات
نفسی زان نفس بیایق حیات
پیش مهر رخ تو چون در آ
لب جان پرور تو کرد و اشیا
ورنه دارد عدم سکون و اشیا
گر مکروی برون ز کج ذکات
عکس رخسار رشتت در مرا
نسخه عالمست و مظهر او

واقعه

ای کانیات ذات ترا فطر صفات
تاروی دلغوب تو اهنک جلو کرد

ذات
وی پیش اهل دیده صفات تو عین
شد جلوه گاه روی تو مجموع کایا

تا آفتاب حسن و جمالت ظهور یافت
از بس که ابر فرض تو بار یو بر علم
ز اصنام صوفیات جو حسن تو جلوه کرد
لات و منات را ز سر شوق سحره کرد
ای جرخ را بجزخ در او رده غش تو
ای طفل لطف ایزد چون که چون تو
ای مخزن خزان وای مخزن امین
ای مرکز مدار وجود و محیط وجود
یا اشمل المطاهر و یا اجمال الظهور
یا اجمل المجالی یا امل الملاح
که سوی تو سلام فرستم تو بی سلام
هم در دو هم دوایی و هم فرخ هم
هم کنج و هم طلسمی و هم اسم و هم روان

ظاهر شد ند جمله ذرات محکمت
سر بر زد از زمین عدم چشمه حیات
شدت پرست عابد و اصنام صوم
کافر خود دید روی ترا از منالآت
از شوق تست جمله افلاک دایرات
هرگز ندیده دیدن آبا و امهات
وی مشکل دو عالم و حلال مشکلات
وی همجو قلب ثابت و چون جرخ با ثبات
یا بر زخ البرازخ و یا جامع الشیبات
یا اللطف اللطایف یا نکته الیکات
گر بر تو من صلوات فرستم تو بی صلوات
هم فضل و هم کلیدی و هم جس و هم جان
هم اسم و هم مسما هم ذات و هم صنفا

هم مغربی و مغرب و هم مشرقی و هم مشرق
هم عرش و فرش و هم غصه و افلاک و هم جها

ای از دو جهان نهان عیان کسبت
آنکس که بصد نه ار کسوت
ان کس که بصد نه از جلوه
کوی که نه نام از دو عالم
کفتی که همیشه من جو شتم
کفتی که ز چشم و جان بروم
کفتی که نه اینم و نه آنم
ای آنکه گرفت گرانه
آنکس که همی کند تخلی
آنکس که عوده حسن خود را
ای آنکس تو مانده در گمان

وی عین عیان بس این نهان کسبت
هر لحظه می شود عیان کسبت
بنمود جمال هر زمان کسبت
پیدا شده در یکجان یکجان کسبت
گویا شده بس بهر زمان کسبت
پوشیده لباس جسم و جان کسبت
بس این که همین بود همان کسبت
با به تو بگو درین میان کسبت
از حسن و جمال دلبران کسبت
استوب کنند در جهان کسبت
نا کرده یقین که این گمان کسبت

و ایضا

و ایضا

در نه از ان جام کونا کون شهر الیش
گرچه بر خیزد ز آب بحر موج بی شمار

گرچه بسیارند انجم آفتابی پیش
کثرت اندر موج باشد لیک ای

بر حد جهان عیان بدان کسبت
چون مغرب با تو گفت رمزی

طاهر بحر سهر ز بدست	باطن بحر جلگی آست
خیشش و سول و قوت و مد دست	طاهرش را همیشه از باطن
طاهرش را کران و وصف حد	باطنش بچدست و وصف و کران
وار هیده زدانش و فرد	مغربی هر که غرق این دریاست

الف

چه جای نقش و صورت بلکه خود او	دو عالم چیست نقش صورت دو
جواز در ریاست آن در ریاست نه	هر ان جویی که از در یاروان شد
درخت و برک بار و مغز با بو	جو یکدانه برست آمد پدیدار
همان یکدانه اصل خود رو	غلط نبود اگر گوئی که مجموع
اگر چه صد نماید لیک یکدوست	ز صد آینه یکدوستی مقابل
که ان نقاش او نقشست یکدوست	هر ان نقشی که می بینی از ان رو
یقین میدان که این ان جسم وارو	تو این حسی که ابروئی بینی
با ایشان بین عیان حسن زج	نظر کن بازو در خوبان نظر کن

جو خوبان منظر روی کارند
در ایشان مغربی حیران از ان رو

چون خطایی کرد با خود گشت کاتب
یک سخن برسد از خود در جهان جان
گر چه بسیاری درین معنی کتب مسطور
ای که عالم را وجود آب روی می
چست عالم ای که می برسی نشان
ای که هستی تو آمد روی عالم را نفا
مغربی آمد جایی راه جان مغرب

ب

چون یکی اصل جمله عددت	چون یکی اصل سوی خود
چون ز یک جز یکی نشد حاصل	بس یکی پیش منست آنچه صد
یک و بد زشت و خوب کهنه نو	در جهان هست کاندرو عدد
ورنه پرون عالم عددی	نه نو نه کهن نه یک و بد
اچو اندر ولایت احدی	یست احد که هر چه هست احد
ابد اندر سراسر ای او ازل	ازل اندر سراسر ای او ابد
هست پستی بسان در بیا	که مر او را همیشه فرو مد

در میان آب و گل سازد و وطن آن جان و دل
 هر کسی داند با خود انچنین کنی جهان
 مایه دریا و دریا عین مایه بود و لیک
 چشم دریا پس کسی دارد که غرق بشد
 غمت کامل در دو عالم آنکه دریا عین
 جمله عالم غمت آلا سایه علم وجود
 سایه بر خورشید مکزین کرد تو مرد عاقلی
 چون بدانستی که حق مستی و باطل نیست
 نقطه توحید و عین موج و دریای وجود
 چیست جانی در میان جان و جانان

و ایضا

دلی که آینه روی شایه دانست
 بچو که در ورق کانیات نتوان یافت
 کسی بخت و بچوید ز لوح هر دو جهان
 کسی که در دو جهان نشاند ذات مست
 برون ز عالم نفی جهان اثبات
 علامت و اثر آنکه بی علامت
 نشان و نام کسی را که بچوید بالذات
 وجود یافتش نوع از محالات

و ایضا

جهان مستم جهان مستم جهان مست
 جز آنکس را که مست از جام اویم
 بکلی خواهم از خود گشت بچوید
 دلم عهدی که بسته بود با کون
 خرد پیر و نشد اینجا کو در آمد
 بود یکسان بر من مست و مشیار
 کسی کو بفری هرگز ندانست
 ز بالا و ز بستی در کد شتم
 بچو در نه رواق جار طاقش
 فرو نماید مگر در قاب و قوسین
 دگر در مشرق و مغرب بکنجد

و ایضا

آنچه مطلوب دل و جانست و دست
 منزل جانان بجان و دل همی جوید
 لیک از مطلوب خود جان بچوید دل غایب
 غافل از جانان که او را در دل و جان

از بی سوند او از خویشین باید برید
 بی بریدن این که کس هرگز بدوست نیست
 مستی که مغرب را مست آن سستی
 مغرب را این که از خود هیچ سستی نیست

و ایضا

با تو است آن یار دایم و ز تو یکدم دور نیست
 کز چه مجوری تو از وی او ز تو مجبور نیست
 دیده بگشاید به پنی آفتاب روی او
 کافقاب روی او از دیده با مسور نیست
 لیک رویش را بنور روی او دیدن
 کز چه مانع دیده را از دیدنش خبرور نیست
 خست ارباب دل خسار جانان دید
 در چنین جنت که کفتم ز خچیل و حور نیست
 کز ترا دیدار او باید برابرتور دل
 حاجت رفتن جو موسی سوی کو طور نیست
 کور آن باشد که او پنا بنفس خود نشد
 او پنا بنفس خویشین شد کور نیست
 ناصر و منصور میگوید انا الحق المبین
 بشنو از ناصر که ان گفتار از منصور نیست
 مغرب را یار شمس مغرب خواندند نام
 کز چه شمس مغرب اندر جهان مسهور نیست

و ایضا

هیچ میدانی که عالم از کجاست
 یا ظهورشش آدم از کجاست
 یا جوف اسم اعظم در عدو
 چند باشد یا خود اعظم از کجاست
 کنج ذاتش را طلسمی محکم است
 این طلسم کنج محکم از کجاست

کسی که عادت و راه در نوم سببید
 چه داند آنکه و راه در رسم و عادت نیست
 مقام آنکه باشد مقیم هیچ مقام
 و رای مترت و رقت و مقام نیست
 طریق آنکه نذار در هیچ راه روی
 نه سوی گوی خرابات و نه مناجات نیست
 ره کسی که زهر پای کرده است مدام
 نه راه میکند و کعبه و خرابات نیست
 کسی که هیچ نذار و ز نار و نور خبر
 و رانه پیم و نه امید نار و خبات نیست
 کجا بود و بحالات سر فرودار
 کسی که حالت او فقد جمله حال نیست
 وجود مغرب اندر فضای هستی او
 جو پیش پر تو انوار مهر در است

و ایضا

کس ازین باده که ما مستیم از و مست نیست
 قاتمش را مست میلی جانب افتادگان
 مست پابند سر نفس دل مادر جهان
 مست پابند سر نفس دل مادر جهان
 دل بران عهدت ان بچان که با دلدار
 دل بران عهدت ان بچان که با دلدار
 هیچکس را دل زده ام زلف او پرور نیست
 زلف او کرد میکند ناراج جانها کست
 دست رس بودی مرا جان را شارس
 دست رس بودی مرا جان را شارس
 هیچکس را اینچنین یاری که ما را مست نیست
 کو بلندی در جهان کور را نظر برست نیست
 ورنه چیزی را دل مادر جهان پاریست نیست
 خود دلی کان عهدان دلدار را کست نیست
 این که تواند دلی از دام زلفش نیست
 هر چه او خواهد کند بروی کسی را دست نیست
 چون کنم چیزی شارس کان مراد دست نیست

این دمی کردی سیامده را
ان که القا کرد جبریل ان چه بود
خاتم ملک سلیمانی ز چیست
چست اصل فکرهای مختلف
ان یکی را زانده دایم ز چیست
گاه شادی گاه غمگینی و لیک
این که باشد مردمان در جهان
مغربی گرز آنک میدانی بگو

زنده گردانید آن دم از کجا
اصل عیسی چیست مریم از کجا
حکم تسخیرات آدم از کجا
این خیالات و مادم از کجا
وان یکی پوسته خرم از کجا
می ندانی شادی و غم از کجا
که عروسی گاه ماتم از کجا
کین یکی پیش ان یکی کم از کجا

و ایضا

سحر گهی که بخالق مؤذن الاصبح
تور و خانه خمار عاشقان اور
از ان شراب که از دل برون برد
از ان می می که بدوزنده است جان
بجانت هر دو جهان از ان شراب
بپیش پر تو آن می چراغ فکر و خرد

صلای زنده دلان میدهد کوان
کشتایشی طلب از وی که غمناح
از ان شراب که در جان در آورد افواج
از ان می می که در اشباح در دوار و اح
که اوست در دو جهان موجب کجاست
جو پیش صوص صاحبست گو کب مصباح

هر که ساقی از ان با ده داد رست ز خود
بیا و بردل و بر جان مغربی می ریز

هر آنکه رست ز خود در کون مایه
می که هیچ ملوث نمی شود ز اقلیح

و ایضا

صبح ظهور دم زده عالم بید شد
پوشیده بود روی تو در زیر موی تو
جان و جهان که در خیم زلف تو بد
بر ملک نیستی لب لعلت که سحر
یک نکه گفت لعل تو شور از جهان
مخروج نیش غمزه مرد افکن ترا
بر مردلی که گشت جمال تو جلوه کرد
تا شد یقین که شادیت اندر غم
خورشید آسمان ولایت ظهور یاب

مهر رخت ز مشرق آدم بید شد
چون بازگشت موی تو از هم بدید
زلف ترا ز هر شکن در خم بدید
یکدم دید عالم از ان دم بید شد
یکجوره رخت جام تو صد هم بدید
هم از لب خونوش تو فرم بدید
در روی خوارتیش و مادم بدید
دل را هزار روشنی از غم بدید
تا مغربی ز مغرب عالم بدید

و ایضا

کو هر ی از موج بجز بی گران آمدید
کو هر ی دیگر برون انداخت موجب ار

هر چه بود هست می آید در ان آمدید
کز شعاع معنی اش هر دو جهان آمدید

لوک

باز موجی از محیط انداخت پیرون کوی
 چونکه موجی کوه از دریا سیاهی شد و آن
 سر بجز بی کرانرا موج بر صحرانها د
 ای که پیوستی نشان بی نشان ز کوش
 آنکه دایم از جهان ما و من کردی کز
 صد مهر اران کوه مهر ار او در معرفت
 از برای آنکه ما او را ندانیم غیر او
 از زبان مغربی خود بجز میکوید سخن

و ایضا

از جنبش بحر قدم برخاست موجی بی
 من بر مثال ما سیم افتاده از دریا رود
 از موج بحر بی کران صحر او دریا سید
 اندر سرای لم یزل باشد بدین ازل
 اندر جهان پر عدد و احد احد نبود ولی
 اندر یکی صدین نهان در صد یکی پنهان

از موج دریای ازل برگشت صحرای ابد
 باشد که موجی در رسد بازم بدریا
 صحرای عین دریا شود چون یا بود دریا
 سر در هم آرد دایره از پیش بر خیزد عدد
 در خط ملک صد واحد بود عین احد
 از صد یکی کفتم بدان صد را از یکی کل را صد

پس

لیکن جهان جسم و کرچه شد از دریا عیان
 وقتت کان خورشید ماوان تیروان ماسید
 آن اقیاب مشرقی سر بر ز نواز منو چله
 بر روی بحر بی کران باشد جو بر دریا رود
 از برج دل طالع شود وز اندرون نرزد
 کر مغربی را آینه جهان نباشد در نمد

و ایضا

پیرون دو یاز خلوتک سهدود
 اسرار خویش را بنهر اران زبان
 در مانگاه کرد مهر اران مهر اریافت
 در هر که بنگرید در غیب خود ندید
 یک نکته گفت یا رو لیکن بسی شود
 خود را بسی نمود بخود مایه جلوه کرد
 از دست هستی همه عالم خلاص یافت
 کس در جهان نداند کز و مایه بند
 با آنکه شد غنی همه عالم ز کج او

خود را بسکله جمله جهان خود بخود نمود
 گفتار خویش را همه گوشها شنود
 در خود نگاه کرد همه جز یکی نبود
 چون جمله را برنگ خود آورد در وجود
 یکدانه گشت دوست و لیکن بسی درود
 لیکن بنود بیع نمودی جو این نمود
 تا یا بر جهان در کج نهان گشت سود
 آن مایه بود مایه اصل زبان و نرود
 یک جواز و نکاست نه در وی جوی

چون مهر آنکه بر آن کج راه یافت
 بکشد بر جهان کف بدل و سخا وجود

خزیداری

چو کفتارش بدان کوشی که او کشیدی نشینی
 مگو در شهر و بازارش خزیدارش منم
 تو تنها غستی بچار چشم شوخ آن دلبر
 نه تنها مغربی باشد گرفتار سر زلفش

واقعه

تا که خورشید من از مشرق جان پدا شد
 تا که از جبهه خود یار بر انداخت تقا
 بود از کون و مکان نام و نشان پدا
 تا بگفتار در آمد لب شیرین بتم
 بود خاموش بگفتار در آمد عالم
 بر لب جوی جهان تا که خرامان بگدا
 کفر و دین از اثر زلف و رخس پدید
 از رضا و سخت گشت عیان لطیف
 که چه ذرات جهان گشت عیان آرش
 یارب آن روی چه مهریست که از بر تو

از فروغش همه ذرات جهان پدا شد
 از صفای رخ او کون و مکان پدا شد
 تا که از کون و مکان نام و نشان پدا شد
 در جهان و لوله و شور و فغان پدا شد
 بجدی که بتم را از زبان پدا شد
 از هوای قدا و سر و زبان پدا شد
 در جهان تا که از آن سود و زیان پدا شد
 زمین یکی دوزخ و زبان حور و جهان پدا شد
 مهرش از جمله ذرات عیان پدا شد
 هر چه در کتم عدم بود نمان پدا شد

واقعه

هر زمان خورشید او از مشرق می بر کرد
 از برای آنکه تا شناسد او را هر کی
 صورت او هر زمانی معنی دیگر د
 ابر فیضش چون بیار و بر زمین مکنان
 چون تبا بد افتاب خضوع بر کانیات
 در نظا هر تا شود ظام جلال روی او
 هر که شد از جان غلام آستان حضرت
 مغربی که سر بفرمانش در آرد بنده وار

ماه مهر افراش هر دم جلوه دیگر کند
 قامت زیباش هر دم کسوت دیگر
 معنیش هر لحظه از صورتی سر بر کند
 آن زمین را آسمانی برز ماه و خور کند
 نور او از روزن مهر خانه سر بر کند
 هر دو عالم را برای روی خود مظهر کند
 حضرتش او را بر رفت شاه صد کشور کند
 لطفش او را بر همه کردن کشان سرور کند

واقعه

بتم با هر سری هر سو سر و کاری دیگر دارد
 جمال و عشق آن دلبر ز هر مشوق هر عاشق
 اگر تو دیده کلزار روی او مشوق فایع
 اگر او دیده دادت که روی او بدان دیدی
 اگر در ساعتی صد بار رخسارش بصد دیده

غمش با هر دلی سود او بازاری دیگر دارد
 بگاه جلوه نظاری و دیداری دیگر دارد
 که روی او جز این کلزار کلزار دیگر دارد
 طلب کن دیده دیگر که دیدار دیگر دارد
 نمی شنو فایع که رخسار دیگر دارد

سایه کار دلی داشتیم ز حضرت دوست
 دلگم که اینده روی اوست داشت غبار
 جو در میان در آمد دلگم کنار گرفت
 اگر چه در دل مسکین من قرار گرفت
 بهوش بودم و با اختیار در بهیم کار
 کنون نه جان و نه دل دارم نه عقل و نه هوش
 نشان و نام من از روز کار بار مجوی
 جو آمد او بمیان رفت مغربی زمین

و ایضا

ز رویت ماه تابان افریدند
 از آن خورشید رخشان افریدند
 پس آنکه تحت و سلطان افریدند
 نه از آن چشم فتان افریدند
 بکیتی آب حیوان افریدند
 در و یا قوت و مر جان افریدند
 ز قدرت سر و بستان افریدند
 رخسار روی تو تابی عیان شد
 ترا سلطانی گویند دادند
 ز چشم فتنه جوی و لغز میت
 از آن سر چشمه نوش حیاتت
 لب و دندان او را چون بدیدند

در فروغ رخ خورشید و شش از سر مهر
 مغربی دره صفت رقص کنان پیدا شد

و ایضا

نشان و نام مرا روز کار کی داند
 کسی که مستی خود را بخود ببوشاند
 مرا که کم شده ام در تو کس کجا باید
 مرا که نور نیم اهل نور کی بیند
 جو من ز مهر و جهان ز حق خوشتر چه دم
 مرا که مست شدم در تو مست نشاند
 پیش آنکه یکی دید صید مهر را بوی
 کسی کاسیر دل و جان و عقل و نفس بود
 ز مغربی جنبی که حصار کون رسید

و ایضا

دلی ندارم و آن هم که بود یار ببرد
 به نیم عمره روان جو من نه ار بود
 که نام دل که نه آن یار غمگسار ببرد
 بیک کر شمه دل مجو من نه ار ببرد
 که تاب نقش دل از دستم آن کار ببرد
 مهر از نقش بر آنکس آن کار ببرد

سایه کار

ز خط و عارض و نور چشش
بند مردی و میدان جها ترا
جو عکس و زلف و رخسارش نمودند
برای سجده برون پیش رویش
که تا از زلف او زنا رنبدند
سر آنرا و عده دیدار دادند
یکی را بر طاعت خلق کردند
یکی از بهر مالک گشت موجود
بصحرای جهان چون برگد گشتند
جو غنیمت جو بیار و مهر کردند
گذر کردند بر صحرای امکان
بطاهر ملک چشم آباد کردند
که تا باشد نموداری ز علمش
جو حسن خویشش را جلوه دادند
بر افکنند چون برده زر خسار

قال عم
سنت نبی و اولاد و اولاد

قال عم
آن من نور آن و انبیا و نبی
و اولاد و اولاد و اولاد

قال عم
سنت نبی و آدم و بنی الماد و اولاد

شب و شمع شبستان آفریدند
که او را مرد میدان آفریدند
بکیتی کفر و ایمان آفریدند
جهانی را مسلمان آفریدند
بسی کس را پریشان آفریدند
مرا این را بجهر نیزان آفریدند
یکی را بهر عصیان آفریدند
و کرا بجهر رضوان آفریدند
تا شاک را کلستان آفریدند
در و سر و فرامان آفریدند
دو عالم را از امکان آفریدند
بیاطن عالم جان آفریدند
جها ترا ازلی آن آفریدند
جهانی پر ز خوبان آفریدند
برای جلوه انسان آفریدند

قال عم کنت کثیراً محققاً فاجبت ان اعرف فخلقت الخلق فاعرف حدیثاً قدس سره

زاد

ز اسگ عاشقان او بکیتی
دلم را در خم زلفش بدیدند
برای عاشقان از بجز وصلش
دلیل خویشن هم خویش بودند
جو خود خوردند باده مغرب را

و افضیاله

چون عکس رخ دوست در این عالم شد
شیرین لب او تا که کعبه در آمد
چون غم تماشای جهان کرد ز خلوت
هر نفس که او خواست بدان نفس بر آمد
هم کثرت خود گشت در و در و در
جایی همه اسم آمد و جایی همگی رسم
برجوی جهان سرور وانش جو گذر کرد
هم پرده بر انداخت ز رخ کرد تخیلی
ای مغربی آن یار که بی نام و نشان بود

فرود برای عمان آفریدند
از آنجا کوی و چوکان آفریدند
هزاران در و در و درمان آفریدند
در و مکنر که بر مان آفریدند
چرا هر مست و چیران آفریدند

بر عکس رخ خویش کنارم کمران شد
عالم همه پر و لوله و شور و فغان شد
آمد تماشای جهان عین جهان شد
بوشید همان نقش و بدان نقش عیان شد
هم عین عین آمد و هم عین همان شد
جایی همه جسم آمد و جایی همه جان شد
صد سرور و روان بر لب هر جوی روان شد
هم پرده خود گشت و بس پرده همان شد
از پرده برون آمد و بانام و نشان شد

بدر

کجا شود بحقیقت عیان حال حقیقت
 مجوی در دل ما غیر دوست زانکه نیاید
 نوازشی نتوان از کسی در کز طلیدین
 به پیش عقل موقوفه مای عشق که از ا
 برای این دل چاره مغربی تو بگو
 اگر منظر آینه مجاز نباشد
 از آنکه در دل محمود جزایز باشد
 اگر خباثت و لارام دل نواز باشد
 فتول می کند هر که عشق با ز باشد
 چه چاره سازم اگر یاز چاره ساز باشد

و ایضا

مراد لیست که درونی پند و پند میکند
 ز مغز و پوست بدون آنکه در حقیقت
 سرای حضرت جانان ز رنگ پوست مقدس
 جو آینه همگی روی باش هر چه
 تو از میانه میدان کنار که گیر که اینجا
 ولی جو بگره باید و گز نه موج محیطش
 میان مجلس در یاکشان بکام حقیقت
 به پیش یار بدن وصف و خلق و حیوان
 ز کف و کوی گذر کن جو مغربی که درین
 درین حقیقت که هر آنکس غیر او نیست
 کسی نیاید بهرون ز مغز و پوست
 در آن سرای کسی را که رنگ و پوست
 که نور او بدلی کونه جمله پوست میکند
 جز آنکه در خم جوکان او جو کوی میکند
 در آن دلی که تنگی بسان جو است میکند
 سری که مست ز جام و خم و بسوس میکند
 از آنکه هر که بدن وصف و خلق و حیوان
 کسی که میل دلش سوی کف و کوی میکند

و ایضا

ولی که بارخ و زلف تو نمشین باشد
 بود ز کف و ز اسلام بخر آن دل
 خرد ز برتفاخر ز فرمن آن کس
 کجا بملک سلیمان و خاتم کرم
 مرا که جنت و دیدار در درون دل
 کجا ز لذت دیدار او خبر یابی
 بدوز دیده ز غیر آنکس بعین کند
 به پیش دیده ما غیر و عن تم دوست
 بیا و دیده از مغربی بوام ستان
 مجرد از غم و شادی و کفر و دین باشد
 که زلف و روی تو اشرف و درین باشد
 که خوشه چین تو بود دست خوشه چین
 مرا که مملکت فقر در کنین باشد
 چه التفات بجات وجود عن باشد
 ترا که میل بشیر و به انگین باشد
 بعین کی کند هر که غیر من باشد
 نظر چنین کند آن کس که با یقین باشد
 به پیش که هر چه بگفت او جان چنین باشد

و ایضا

اگر ز جانب ماذلت و نیاز نباشد
 به پیش ناز تو گر مانیا و ریم نیازی
 عشق ماست مطر ز جمال حسن تو ایم
 ز سوز عاشق چاره است نازت
 جمال روی ترا بهیج عز و ناز نباشد
 میان عاشق و معشوق امتیاز باشد
 لب پس حسن تو غیر ازین طراز باشد
 جمال را اگر آن سوز مست ساز نباشد

و ایضا

ز دریا موج کونا کون برآمد
 جو نیل از بهر قومی آب کردید
 که از مامون بسوی بحر شد آب
 جو این دریای چون موج زن شد
 ازین دریا بدن امواج هر دم
 جو یا رآمد ز خلوت خانه پرودن
 کهی در کسوت لیلی فرو شد
 بصد پستان نکارم داستان
 بدن کسوت که می بنفش اکنون
 بمعنی هیچ دیگر کون نکردید
 جو شهر مغربی در هر لباس
 ز چو نی برنگ جون برآمد
 برای دیگران جون خون برآمد
 کهی از بحر بر مامون برآمد
 جناب آسا برو کردون برآمد
 هر اران کوه سر مکنون برآمد
 بهر نقشی درین برون برآمد
 کهی از صورت مجنون برآمد
 بصد افسانه و افسون برآمد
 یقین میدان که او اکنون برآمد
 بصورت کرچه دیگر کون برآمد
 بغایت دلبر و موزون برآمد

و ایضا

می حدیثی از لب ساقی روایت میکند
 از حدیث مستی چشمس دل بر مست
 بادال ز سر مستی چشمس حکایت میکند
 قصه مستان برین تا چون برایت میکند

در بدایت داشت جانم مستی از جام
 دست زلفش کشت در تاراج ملک جان
 سگر ما دارد دلم از لعل سگر بار او
 خاطر شوریدگان زلف او را غزه اش
 این کفایت من که پیش حضرت جانان
 هر کسی دارند از بهر حمایت جانان
 در نهایت زان سبب میل بد است
 این تطاول بین که در شهر و ولایت
 کرچه از زلف پر شانش شکایت
 گاه بر هم میرند کاهی رعایت میکند
 هر که یک دل می برد صد جان
 مغربی را چشم سر مستش حمایت میکند

و ایضا

انکس که نهان بود ز ما آمد و ما
 سلطان ز سر تخت شهی کرد منزل
 انکس که ز فقر و ز غنا هست نمره
 هرگز که شنیدست ازین طرفه که یک
 آن کوه سر با کیزه و آن در کجانه
 در کسوت جونی و جرابی نتوان گفت
 بنمود رخ و ابرو و از ابروی خوبان
 در کاشن عالم جو سهی سر و جو لاله
 انکس که نه ما بود و شما ما و شما
 با آنکه جز او هیچ شهی نیست کدا
 در کسوت فقر از بی اظهار غنا شد
 هم خانه خویش آمد و هم خانه خدا
 چون جوش بر آورد زمین کشت و سما
 کان دلبر چون و چرا چون و چرا شد
 تا بر صفت ماه نوا کشتن ما
 هم سبز کلاه آمد و هم سرخ قبا

آن مهر سپهر ازلی کرد چنانچه تا مغربی و مشرقی و نور و ضیاء شد

و ایضا

بی پر تو رخسار تو پیداستوان شد	بی مهر تو چون دژه بود استوان شد
جز از لب تو جام لبالب شنوان خورد	جز در رخ تو واله و شیدا استوان شد
تا جذب اولی نر باید من و ما را	هر که نفسی بی من و بی ما شنوان شد
از مهر رخسار صفت پست کنشسته	اندر پی آن قامت و بالا شنوان شد
تا موج تو ما را کنشد جانب دریا	از ساحل خود جانب دریا شنوان شد
از زنگ و دو عالم نشده پاک و مصفی	اینکه آن جهره ز پاشنوان شد
در خلوت اگر دیده ز اغیار نشد پاک	از خلوت خود جانب صوا شنوان شد
بی دیده نشاید تماشا شدن ای دوست	تا دیده نباشد تماشا شنوان شد
بچون مغربی از مشرق مغرب رسیده	خورشید صفت مود و کجیا استوان شد

و ایضا

بی نقاب آن جمال نتوان دید	وز رخسار جز مثال شنوان دید
روی او را بزلف و حال نتوان دید	دید بی زلف و حال شنوان دید
نجایش از آن شدم قانع	که از وجهش خیال نتوان دید

و ایضا

جز کمال و جمال روی و را	بی حجاب جمال شنوان دید
ذات محفیت در صفات کمال	بی صفات کمال شنوان دید
اقشاپست در ظلال نهان	ز و بغیر از ظلال شنوان دید
بندیر ذوال مهر رخسار	مهر او را ذوال شنوان دید
همه کرد سر آب میگردند	چونکه آب زلال شنوان دید
مغربی هیچ چیز از آن عنقا	بجز از پر و بال شنوان دید

و ایضا

پا ز حد خوشتن بیرون نمی باید نهاد	گر نهادی پیش ازین اکنون نمی باید نهاد
فعل نام مطبوع را مطبوع می نتوان کرد	قول نام موزون را موزون نمی باید نهاد
جدید هر چیزی که دانستی و نعت و وصف او	ز آنچه هست او را کم و افزون نمی باید
هر چه ما دون حق آمد پیش ما دون آن بود	نام حق را هیچ بر ما دون نمی باید نهاد
آنچه از دوستی از عالی نمی باید گرفت	آنچه از عالی بود بر دون نمی باید نهاد
عاشقان را جز رسوم خلق رسمی دیگر نیست	به ایشان رسم دیگر کون نمی باید نهاد
دل بدام زلف و دلداران نمی باید کند	بای در زنجیر چون مجنون نمی باید نهاد
چنگ دل در زلف هر رویان نمی باید زد	دست را بر ما ربی افسون نمی باید نهاد

کمر چه پید است رخ دوست جو خورشید
هم ز پدایی خود باز نهان میکرد
انکه او معکف جان و دل معریت
مغربی در طلبش کرد جهان میکرد

و ایضا

دل از بند من بی دل رها شد
میکرد آنه حال سبب دید
مگر بودش نهانی دلربایی
هوا ای دلستانی داشت در سر
صفایی داشت با خوبان مهوش
صدایی از جوی آمد بکوشش
صلای خوان و وصل یار شنید
ز جان و وز جهان پیکانه کردید
دمی خالی نمی باشد ز ولد دار
ز حال مغربی دیگر نه پرسید

و ایضا

دل ما هم نفسی مشرب دیگر دارد
راه و رسم دیگر و مذہب دیگر دارد

بی شنایی بای در چون نمی باید نهاد
هیج دیگر دل بران معنون نمی باید نهاد
از کلیم خویش با پیرون نمی باید نهاد
تتمتی بر لیلی و مجنون نمی باید نهاد
جون و چون را همه چون نمی باید نهاد
فعل کردش را برین کردون نمی باید نهاد
از زبان موج بر ما مون نمی باید نهاد

و ایضا

جانم از پر تو روی تو جهان میکند
هر چه پید است نهان میشود از دیده جان
هر که از تو اثر نام و نشان می باید
جون ز جان جان جهان جمله نهان میکند
دل جو میست که اندر خم جوکان دست
حسن مجموع جهان در نظرم می آید
بر تنم که بلطافت نظری می کند

که دل از آتش او آب روان میکند
جون بران دیده جمال تو عیان میکند
از خود او بی اثر و نام و نشان میکند
آنچه جان طالب آنست همان میکند
روز و شب بی سر و بی بای ازان میکند
جو که بر روی تو چشم مکران میکند
از لطافت تن من جمله جو جان میکند

میکشد هر نفسی جام و کز ازلت یار
نست دل در دو نفس طالب یک ^{نظیر} یار
هر زمان جان دگر از لب جانان رسد
در جهان دل ما مهر و سپهر دگر است
بجز این روز که پنی بودش زور دگر
دل سوار است که در گاه توجه کردن
لوح محفوظ دل مغربی از کتب دو

و ایضا

پی هر جام کشیدن لب و دیگر دارد
هر زمان او طلب مطلب دیگر دارد
بر هر جان که رسد قاب و دیگر دارد
عیش و فرس و فلک و کوب و دیگر دارد
بجز این شب که تو پنی شب و دیگر دارد
جانب هر طرفی مرکب و دیگر دارد
کشت مسطور که دل کتب دیگر دارد

دل من هر نفسی از تو تجلی طلبید
هر که او دیده بود چه ره و بالای
در جهان ذره از مهر رخت خالی
ما بدنی طلبیدیم و بیدیم عیان
صورت و معنی ما صورت و معنی وی
جز که در مملکت فقر و فاقان یا
جان من در همه ذرات جهان باقیه
دم بدم دیده مجنون رخ لیلی طلبید
کی ز ایزد بدعا روضه و طوبی طلبید
کوز دیدار تو در جنت اعلی طلبید
ز اهد کم شده آن را که بعقی طلبید
جیدا آنکه چنین صورت و معنی طلبید
صوفی آن چهر که در خانه تقوی طلبید
انچه موسی ز هر طور تجلی طلبید

در دو دم مرتبه چون شکل الف بی کردید
مغربی دیده بدست آریس آنکه پنی

و ایضا

رخت که چه خورشید فلک مشهور می شد
نقابی نست رویت رایخ نور زخام
با نزدیک نزد کیت از ماد و در دور
جهان خورشید او گرفت ز روشد بی نصیب
بهر خوشین با بد طلب کردن وصال
مصور و حور و ولد از انمی دانم ولی دانم
کتاب جامع و فاضل ز ایزد کرده ام
هر اسرالی که میگویم از دستور میخواهم
ز جام و ز کس مست لب میگون آن

و ایضا

رخت هر دم جالی می نماید
مرا طاووس حسنت هر زمان
رخسار خود مثالی می نماید
ز نو پری و بالای می نماید

مذنی تا شب هستی تو باقی باشد روز خورشید تو از مشرق جان بزیاید

والفیه

ساختی از غین خود غیری که آدم این بود
 هر زمان آری برون از خویشین نشوگر
 هستی خود را نمودی در لباس تنی
 جامع ذات و صفات عالم و آدم بکل
 اسم اعظم را جز این منظر نباشد در جهان
 فاتح باب شفاعت خاتم دور رسل
 آخر سابق که نحن الاخرون الساجون
 آنکه جان مغربی را از دو عالم برگزید
 در حریم حرمت خود ساخت محرم

شستی آوردی برون از خود که عالم این بود
 یعنی از دریای مابوح و مادم این بود
 یعنی هر چه عالمش خوانند و آدم این بود
 اجد آمد یعنی این مجموع با هم این بود
 بگذر از منظر که عین اسم اعظم این بود
 آنکه فتح و ختم شد بر تو مسلم این بود
 آنکه در کل آمده بر کل مقدم این بود
 در حریم حرمت خود ساخت محرم

والفیه

شاه تبار و ماه رخا ن عرب رسید
 لب بر لبم نهاد و دروان گفت عا
 چون جان تشنه یافت لبم از لبان او
 محبوب را به من که چه عاشق نواز شد

باقامت جو نخل و لب چون طلب رسید
 جانت لب رسید جو جانت لب رسید
 ای دل سپاکه موسم عیش و طرب رسید
 مطلوب را آنکه که بنگاه طلب رسید

طلب

حالت را کالاتت بسیار
 تجلی میکند هر لحظه بر دل
 کجی بر چرخ دل مانند بدری
 مرا هم دزه از ذرات عالم
 جهان بر عارضت چون خط و حالت
 ز خط و حال بگذر کان حیات
 بچشم مغربی غیری می است

از ان مردم کالی می نماید
 و لم را طرفه جالی می نماید
 کجی همچون یلالی می نماید
 بتوراه و صالی می نماید
 از ان چون خط و خالی می نماید
 بچشم جان خیالی می نماید
 اگر گوید محالی می نماید

والفیه

رخ ز پای ترا آئینه می باید
 چون نظر بر رخ ز پای تو می اندام
 منت مشاطه رویت بخار دیده
 دیده از دیدن جو بان جهان بر بند
 کویا حسن تو هر لحظه فروز می کرد
 جذب چس تو خواهم که پیایی کرد
 منت دیدار ترا دیده من شایسته

که زحت را بتوزان سان که تویی نماید
 حسن مجموع جهان در نظرم می آید
 حسن رخسار ترا دیده همه آراید
 هر که یک لحظه بروی تو نظر بکشد آید
 ز آنک هر لحظه مرا عشق نمی افزاید
 تا مر از من و از هر دو جهان بر باید
 بجز دیدار تو هم دیده تو می آید

این سلطنت ز فخر و قنا گشت حاصل
ربحی مکش بقور که بی قور و قیمت
بی حرمت ادب ز سد مدهج جا
بی نسبت و نسب نشده کی رسی بدو
برداشت مغربی سبب مغربی ز راه

واضیحہ

مرا بقر و قنا افتخار می باشد
مدام با ده توحید می خورم زان رو
مزاج هر کسی این با ده بر نمی تابد
میان آنکه تو اش در کنار می طلبی
ولی که ست و لارام را در و آرام
بگردم که توحید میکنند دوران
صفای جبره اورا کجا تو از دید
دست آئینه ان چهره را ولی صفا
بیا ز چشم و دل مغربی پار کنر

ان صلیقہ الفقہ
ان لا یسی فی الدارین احد
غیر اللہ تعالیٰ

وین ملک نیز وز مرا نم شب رسید
هر راحتی که آن بکسی بی تعب رسید
هر جا که کس رسید ز راه ادب رسید
بی دوست کس بدوست ز راه نسبت
باتی سبب بخصرت آن بی سبب رسید

ز نام ملک و غنی نیک و غار می باشد
که این شراب مرا خوشوار می باشد
ولی مزاج مرا سازگار می باشد
علی الدوام مرا بر کنار می باشد
نذا نم از چه سبب بی قرار می باشد
دل که همچو فلک در مدار می باشد
دلی که دیده او پر غبار می باشد
چگونه جبره نماید که تار می باشد
از آنکه چشم و دلش چشم یاری می باشد

واضیحہ

ست ساقی جز از جام و بسو کی دارد
بنج با سوش نیاید نفسی از سستی
دل بر قصت از آن نغمه که کردون در حنج
کی نفس نیست دلم از نظر او خالی
سایه مهر تو ام در پی مهر تو دوم
هر کجا هست بهاری ز روی خالی
لیلی حسن ترا و هم دل مجنون چیست
آنکه در مملکت فقر و قنا با دوست
مغربی ز موده و باقی نه نبانست و جان

واضیحہ

ای جمال تو در جهان مشهور
نور رویت بدید ما نزدیک
گر چه باشد عیان چه شاید دید
غیر گرمی کجا کند ادراک

تو میند ار که اوستی از نی می دارد
آنکه از ساقی جان جام پای دارد
بست از وی نه سماع از ذوق ازنی دارد
هر چه دارد دل من از نفس وی دارد
چند اسایه که خورشید تو در پی دارد
دل بهازی ز گلستان تو بی وی دارد
و ده لیلیست که بخون تو در جی دارد
با جنن ملک سر ملک کیان کی دارد
که هر روز ندکی از باقی و از جی دارد

لیکن از چشم انس جان مشهور
لیکن از دیدنش نظر ما دور
قرص خورشید را بید و مهور
ز انقباب منیر تا بان کور

هم تو می توان ترا دیدن
طتی این مکان همی بروم
شد یقینم کنون که غیر تو نیست
هر رویت جو تانت بر عالم
گشت سپد از عکس زلف و رخت
لب شیرین و چشم قنانت
مغربی ترا مدام آن لب و چشم

بل تویی ناطق و تویی منطوق
که منم ذاکر و تویی مذکور
ذاکر و ذکور و شاکر و مشکور
یافت ذرات کانیات ظهور
در جهان کفر و دین و ظلمت و نور
در زمانه فکده فتنه و شور
در جهان مست دارد و محذور

واضیح

می نماید آن پری روم هر زمان روی
دل تو اهم بردن از دستش که آن جان
چون تو اندوم زارادی زیندا کنس یار
روی جمعیت کجا پسند بفر خویش
سر مجرب از برای سجده کی آدم فرو
من بیک رو چون شوم قانع که حسن
بر لب یکجو مجوان سرور غنار که او

ناگشده مردم کو سپان مرا سوئی
دل همی جوید ز من مردم بد جوئی
هر زمانش میکشد در بند کی سوئی
انکه باشد هر زمان اشفته مویی
من که دارم قبله مردم طاقی ابروئی
می نماید مردم از هر روم ابروئی
هر زمان باشد خرامان بر لب جوئی

با وجود آنکه او را بیخ رنگ و بوی
گفته بود او مغربی را خوی ما باید کرد
پنمش مردم برنگ دیگر و بویی
چون بگیرد جو که دارد هر زمان خویی

واضیح

از سواد الوجه کفی الدارین اگر داری
از سواد این چنین کفر مجازی مودار
کفر باطل حق مطلق را بخود پوشید
تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده
چون حق پوشیده کردی انکی کاوشی
انکه از سر چشمه کفر حقیقی آب خورد
چون بجای گشت در شمس حقیقی مستم
کفر احمد چیست در شمس احمد مخفی شدن
بس کنوید کاف کفر مازله بزر
ای که در بند قبول خاص و عامی روز
چشم بکشا و جمال کفر فقر ما کند
سوی دار الملک آن کفر حقیقی کن سفر
کفر حق خود را بحق پوشیدنت ای پنهان
با چنین کفری ز کفر ما کجا یابی
چون شوی کافر ز ایمان انکی نابی
بجز کفر هر دو عالم بود پیش چشم
بدر کرد و از ظهور نام خورشید آن قر
چست ط منظر کل و ظهور نور
انکه باشد از معانی حقایق بهره
کفر و ایمان در کار ما کن نام این معنی

کفر و ایمان چون حجاب راه حقند ای بس
رو بسان مغربی از کفر و ایمان در کرد

اعتبار با کفر
کوله از باران کوه پند

آن سوسه در خرامان بر لب جوی جهان
 چشم متش عن چشم دبران کرده که تا
 من نیم تنها گرفتار سیر زلف او
 چشم جانر روی یار از جبهه هر ماه رو
 بکیزمان از کفت و کو خالی نباشد در جهان
 کار او عشقت با خود عشق بازی میکند
 روی او را دیده که صد بار پندم زمان
 از زبان جمله ذرات عالم موعظه میکند
 بر مهر و ریش مهر دم افروزی

و ایضا

ای حسن ترا دیده ما کشته خریدار
 خورشید جمال همه خوبان جهان را
 خود آینه در دو جهان حسن تراست
 آن روی که دیدست که او نور دو دید
 هر دیده از او هم نفسی دیده چاه
 بر هر نظری کرده تجلی در گون
 کرد دیده نباشد که کند حسن تو اطهار
 از دیده عشاق بود گرمی بازار
 در گاه تجلی بخیز از دیده نظار
 نی نی که بدوست منور هم ابصار
 زو تازه شده هر نفسی دیده دیدار
 تا هر نظری زو نظری یاقه هر

و ایضا

می فرستد هر زمانی دوست بخامی
 کای دل سرشته غیر از ماد لارامی
 از پی صیادی مرغ دل مای نهد
 چون توان مشیایر بودن چون پای
 در حقیقت هیچ نامی نیست او را که او
 دل بجای از لب جانان کجا راضی
 هر که کامی بر هوای نفس ناسوتی نهد
 چون زهر دشنام او یایم دعای نفس
 کرجه ما پستترق احسان و انعام نیم
 جز رخ و زلفش که صبح و شام ارباب دلند

و ایضا

یار ما هر ساعتی آید بیازاری
 یار ما تا سپیکس او را نداند هر زمان
 کسوت دیگر بیوشد جلوه و بیکند
 تا بود حسن و جمالش را خریداری
 آید از خلوت برون در کسوت یاری
 منظری دیگر نماید بهر اطهار یاری

بر آیدند دیده و دل اهل دلارا
روی از چه بجانست ولی کاه بجلی
ای کشته نهان از دل جان در تن
خواهی که مانند جهان موئن و کافر
حقا که اگر پرده زودی تو بر افتد
گر باده از نیسان دهد آن سانی بر
تا مهر تو بر مغربی اسپر تا باید

ز جلوه پای رسد امانه بگرار
بسیار نماید جو بود اینده بسیار
استاده عیان بر سر هر کوجه و بازار
لطفی بکن و پرده بر انداز رخسار
از غیر تونه عین توان یافت نه آثار
حقا که نماید بجان یک دل بسیار
شد مغربی از پر تو او مشرق انوار

و ایضا

اندر آمد ز در خلوت مایا رسد
گفتش کی ز تو یایم اثری گفت آن دم
گفتش دیده من تاب حالت دارد
گفتش هیچ توان در تو نظر کردی
گفتش هیچ توان در تو رسیدن
گفتش هیچ ترا در دو جهان استمال
گفتش من چیم و تو چینی و عالم چیست

گفت کس را مکن از آمدنم هیچ خبر
که نماید ز تو در هر دو جهان رسم و اثر
گفت دارد جو شوم چشم ترا نور بر
گفت آری جو شود جمله ذات تو نظر
در من انکس برسد گو کند از خویش کرد
گفت در صورت و مفت زمانی سکر
گفت من دانه ام و تو سحر کون سخن

گفتش میزیم در خوار اگر هست بگو
روی من بهر کجی طلب مظهر پاک

ای آنچه اول وی اول سر آستر
فی جان مجبایم ما غیر کم شارب
انوار جمال است در دین مرفومن
فی صورت العیانی فی کسوت الاکوانی
جو تو بود ز جد جو تو بود عابد
چون شکر توان کردن انرا که بود در
قد صارت الطرف فی وجهکم و الله
بی موم و بی تا بم بی قوت و بی خوابم
بهر مغربی ان کس فی جو بخت می با بنی

طریق در رسم خانقاه پیر کس
طریق خود فکیر و خوش بودن می رو

گفت او روی مرا است لوجهی در خور
نیست خالی کجبان پاک ترا ز رو

وی ظاهر مر باطن وی باطن مر ظاهر
فی جن مجبایم ما غیر کم ظاهر
واکست حال است در کینه هر کاه
فی شاه الانسانی فی انصر و الکل
جو تو بود شاهد جو تو بود ذاکر
هم منع و هم نعم هم نعمت و هم کافر
قل ظل ان العقل فی حکم حایر
من طرفت با من عنینک یا حیر
شد فانی و شد باقی شد غایت و شد

ز راه و رسم گذر کن طریق راه پیر کس
ز پس نظر کن و غیر نیکاه پیر کس

ز شکنجی سپید چون برون نهی قدی
 چو حضرت شاه عیان گشت طرفوار رخسار
 ز اهل بفر و فنا بر کس دوق فقر و فنا
 چو با بصدق نهادی دتر که کمر گوی
 چو نیت حاملن ای دوت بر نو پوشیده
 چو مغزنی برت ای دوت غدر خواه
 کناه منسی او محو کن چو محو کنی

برگردی

بحر خطیره دستس بادش مهرس
 نوشاه رادگر از لشکر و سپاه پیرس
 از آنکست گزفتار مال و جاه پیرس
 اگر کلاه ربانیت از کلاه پیرس
 و گر چو کونای حالم از کواه پیرس
 بد طغ در گذر از خودم غدر خواه پیرس
 کناه منسی او دگر از کناه پیرس

نیت پنهان خویشم جان مرد
 مردمان ابد لبیس بار از خلوت برو
 که مزاران جامه پوشد قامت او
 با دهبی رنگت یکس رنگهای مختلف
 در مزاران آینه سر خطه روس معکس
 که شراب ناب بی رنگی همی باید مدام
 از زبان جمله ذرات عالم مهاد او

گرچه مر ساحت نماید خویش را در صند
 گاه اطلس پوش گشته گاه پوشنا پلاس
 بر نظر مهر کند نگر و دلبسته زان کس
 میشود ظاهر در و از اختلاف جام و گاه
 میشود تا تایدش دیدن ز راه افکار
 دیدن را بر رنگ ساد از بی رنگ و گاه
 میکند برستی او هم سایش هم سبب

میرسی از کثر عالم که بی بینی نیست
 نورستی جمله ذرات عالم با ابد
 کریمی خواهی که ره یابی بکوی وحدت
 چون اسب رخا نه نوحید بر فقر و فنا

مکتب برد دل بختی مهر روت نفس
 هست او خورشید عالم رو آر دید
 هست کسی جز اولی اند جهان تو
 از چه عالم خوانمش خورشید اورا سایه
 چشم غنچه اش ملس را نیت نشادس
 دین بکث بر سر خوان خلیل اشان
 بیلدا اند قفس کلشن زیادت رفت
 لغو مردان نمی شاید خورد طفل دار
 سرد بار ابقوطه چند کوی مغرب

کردن بس
 بس ازین وحدت بران وحدت آن
 میکند از مغزنی چون ماه از مهر اقتباس
 بگذر از خود یعنی اریخان و دل عقل و جواس
 جز که بر فقر و فنا توان نهادن این بس

نامه کردد نور ماه دل ز تو مقشس
 چو خورشید آوری رو با ماند باز
 هیچ کسی جز او نباشد چون تو با شیخ
 در حقیقت با خورشید یک چیزند بس
 که چه عقاب آیشم خود عیان بیند بس
 بهره از سر خلت جو نه از نان عدس
 چند گویم قصه دلکشن عمر غنی در قفس
 سر سلطانان شاید گفت سر کز عیس
 روزبان بر بند ازین کوزه سخن پارس

سید محمد

سید محمد

از نظم دلورب خود از زلف کمال	جمع بگرد در صفت خطا و خال خویش
لبک و فتر از مکارم اخلاق کرد کرد	مجموعه بخت رحمن و حصال خویش
کس در جهان ندانست از احوال او خبر	اکاه کرد جمله با ترا خال خویش
با نوبی حکایت خود سرب میگفت	در سوزنی چو دیدت مجال و مخال خویش

طوطی مثال خویش چو بیند در آینه
آید هر آینه بسختن یا مثال خویش

هر از روی هر دگر کسی بیکدی رویش	نه از یک سوش می بینم که می بینم هر رویش
کند مردم مرا سوی کند زلف هر مهر و	که اندر مر سر موی نمی بینم بجز خویش
نه از چشم جادویش چه افسون چو آندم	که در چشم نمی آید بغیر از چشم جادویش
فردغ نور خورشید مرا شد در نهادت	کجا بی نزد می سوش ز تار یکی کیسوش
از آن در ابروی خوبان نظر پیوسته میدام	که در ابروی مرا مهر و نمی بینم جز ابرویش
بیاض روی دلجویش بجز آنرا فر آید	سویدارا کند رویش سواد خال هندوش
در خشان جمله در قفسه و در وجدند	نکر باد صبا بوی باستان برد از بویش
بیش موی هر دوزخ زان رو مشرقی باشد	که از سر در خورشید می آید پر توروش

چون دل فلند پیش تو خود در بسکنتش	از خود شکست اس ازین پیش بسکنتش
باشد در هم میغم سه زلف و لبت	از باد رفت فران داد تشکنتش
دل از چنان باید و مشغول گشته است	کوبی که هیچ یاد نمی آید از منشش
بچاره بهر دانه فرود آمد از هوا	در دام شر اسیر پروبال و کردنش
مرغان این چنین همه شب که تا سحر	باشند در خود س ز قریب یاد کردنش
از گلشنی چنان چنین گلخن فاد	بگرفت سخت خاطر ازین حبس گلخنش
جانزاد از مضامین من مولد شد	پیوسته با جرات شب در زوریش
بار را چون شد اسیر نفس عنذلیب	که گاه می فرست بسنی گلخنش
تا چون نسیم گل بد با عشق گذر کند	آید با وصل گل و عهد سوگنش

باشد که بشکند قفس چشم را ز شوق
مرعی روان معسری آید با منشش

نقشی لب و لبر من مثال خویش	آراستش بر نور حسن و جمال خویش
آورد در وجود برای سجود خود	آن نفس را که دانست بتم در خال خویش
آینه بر بخت ز مجموع کاینات	اروی بید عکس جمال و جمال خویش

از نظم

سحر

سحر

صفا تش را کجا دادند که نمود محو در زدنش	منم چون محو در ذاتش صفا تش را کجا دادم
که کرد آن خضر عیسی و این در غنی و لا تش	از آن ترس و کبر آمد درین راه فرود
بین در صحف افاق و انفس جمله ای تش	الکرذات و صفا تش را نمی بینی عیان ماری
رحال موسی و عمران و کوه طو و صفا تش	بیا بر طو ردل جان که تا و افق شوی را بخا
که مبلت جمله با حورست و بالذات جفا تش	ترا از لذت دیدار مرکز کی خبر باشد

الای غریب زان سان بحر چشمی نمی بینی تش
 که آن از خاک و از آب و از باد رس و از تش

رخسار پری رویان به بینی خوبی رخسار تش	دلا کرد بیخ داری بیا یکت بیدارش
بده خود با بحر او را اگر هستی خریدارش	چو خورشیدی رویان من از آن مشرقی دارد
تماشا را یا زار به بین باری یا زار تش	بیا زار آمد آن دلبر ز خلوتخانه و وحدت
رضون زان بصر باشد که تا بینند نظر تش	نظارم در که خلوت نظر را دوست میداد
بعشق محرمی آرد نمی اید از نوعارش	شهی را دوست میداد که ای مغلط و آن تش
کهی در کسوت یار و کاهی در شکل اعینش	تو دیت کردت آری توانی یار را دیدن
که در رخسار دلداران غایب هم دلدار تش	دل مردم بدلداری از آن رو میشود غافل

تا ابد مرکز نخواهم آمد امستی بهوش	ما شراب عشق ارجام ازل کردم نوش
مابدان او انچه تا اکنون نهاد بستم گوش	آمد آو آزی کوبش جان جا و بدان ما
نیت جان دمی خالی ز فریاد و خویش	از سمع فول کن در غم ز روز است
چون سر خم دبت دلمها آید از گرمی بخش	ساقا درده شراب کز شرار آتشین
خویش تن را بپر ما در پیش بار میغوش	باده کز بهران صدره کرد و کردت پیش
مردمی باید که تابش باشد او را از نقوش	روی سر است بنقشی می نماید آن نگار
روی او را نقشهای مختلف شد روی بوسن	شد جمال و حدتش را کثرت عالم حجاب
مر که بار مرد عالم را نیند از در دوش	کر تواند یافتن در پیش بار خویش را

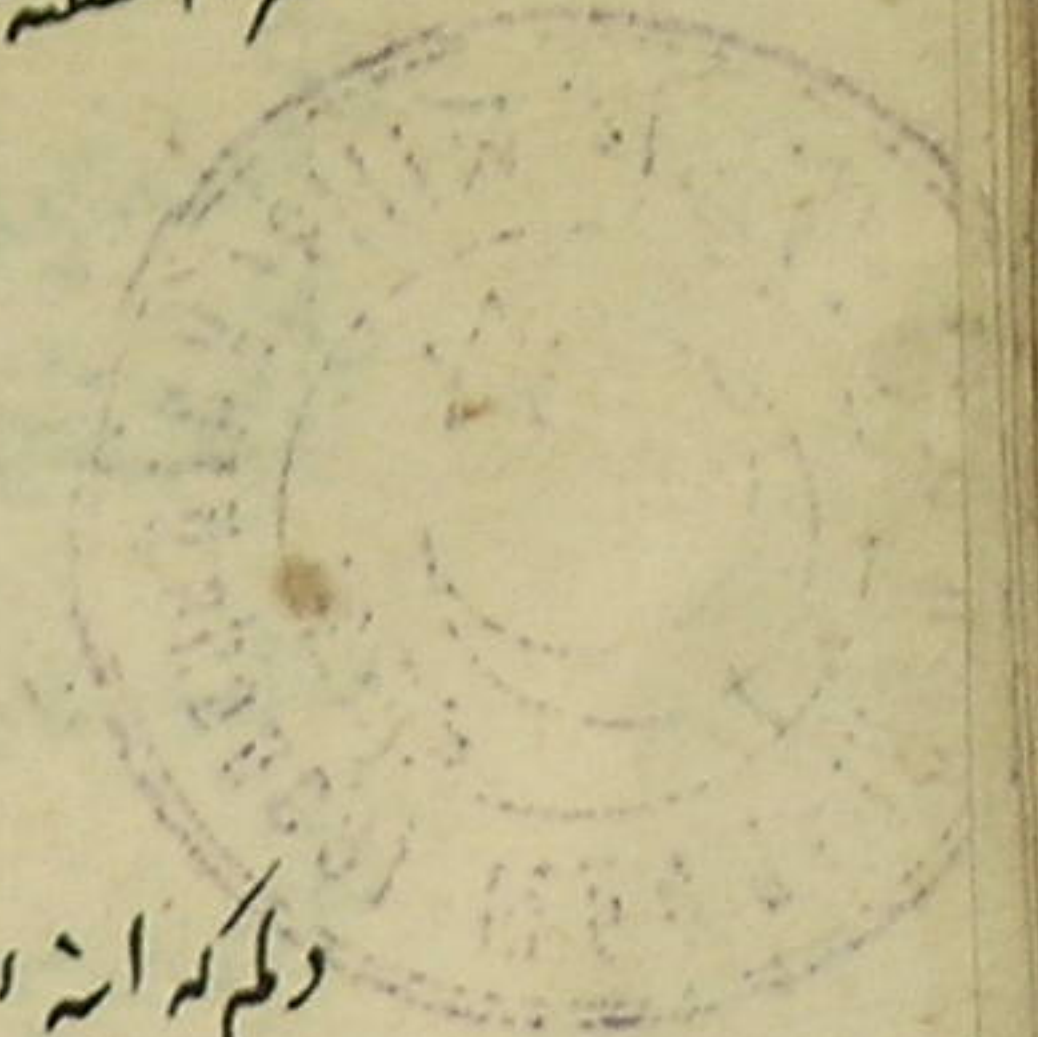
از زمان عشق بی آن باری کوی سخن
 مدتی باشد که او شد از سخن گفتی جموش

چه مهرت این نمیدانم که عالم مست در لبتش	چه مهرت این نمیدانم که آدم مر آنش
کهی نفی کند کلی زمانی ساردم مثبت	منم پر کشنه و حیران میان نفی و انباش
اگر شرح که می باشد منش پروانه میگردم	اگر مصباح میگردد منم با چار مشکانش

منم

Handwritten scribbles at the bottom of the page.

مراشفه میدار خود در حال شبیه
 الای سانی باقی دمی کز همیشه
 در از مشرق و مغرب الای مغربی بکیم
 که یابی مشرق و مغرب به بین در شمس انوارش



دلم که این است مصفا دارش
 روی زیبای ترا اینه زیبا دآرد
 جف باشد بود نقش من و مادرو
 صوت خاص تو پیوسته بغوغا خوش
 چون تماشای رخ خویش در و خواهی کرد
 چونک چو کان که زلف ترا کوی بود
 گاه مشتاق ترا از دین و امنی سازد
 کریم صل بود از نوج نزارش خالی
 از پی عکس رخ خویش بسیار آرد
 از برای رخ زیبای تو ذساد آرد
 از پی نقش تو بی نقش من و مادارش
 خالی از ولوله شورش و غوغا دارش
 یک از بهر نظر گاه و تماشای دارش
 دایما کوی صفت بی کس روی پادارش
 گاه معشوق ترا از چهره غدر آرد
 در وجود ریاست پیر از ولولولا دارش
 مغربی مغرد و کیناست دل آرام و
 مظهر اوست دلم مغرد و کیناست دارش

در
 ۴۲

نظرت فی معنی نظره فصاحت
 دل و جلوت علی القلب با جلوت علیه
 نظرت کتب شهود او و ماشهوت سواه
 از جلوت عینا محتا و رصنی
 ترا سر اینه چون رخ تمام نماید
 منم که اینه دآرم از دو کون تمام
 م که جلوت کوی روی جانفرا ای تو م
 کسی که بود بوصل تو دایما حشم
 مرانیا ز چو پیده مکش بنیاد
 مرا که نور تو ام کی ز نار اندیشم
 وصلتی بوجود و وحدت زاکر آرد
 لاجل قرته بل لانه مجلا کت
 نظرت فی بوجود و ما و بصرت سواک
 وحدت عینتک فینا فانا جلا
 یکی هر اینه باید تمام و صافی و پاک
 تویی ز نگرده خود را بد و تمام ادراک
 بدست خویش جلاده برار از کل و صاف
 رو آمد آره که باشد ز بحر تو سخن
 که از برای بخاشم نه از برای هلاک
 ز نار مر که برت بود حسن و حاش

ز دشمنست همه پاک مغرب و رینه
 همه چنان چو بود دوست بس در دین

۵

تویی که این ذات پاک است
 غرضی تویی ز وجود همه جهان
 همه جهان تو مشغول و خرم و خندان
 همه جهان تو مشغول و نوز تو غافل
 بخت تو بخواست و هلاک تو از تو
 تو بنی نو بر سطح موج بحر محیط
 گر چه مغزی آبی ز کائنات آزاد
 بیک قدم بتوانی شد از سبک

بر دلی ریشم لب دارد بسی خفنی
 مردم چشم جهانی در جهانی مرد می
 ای دل از خواهی که بینی حضور ^{چشمین} حقیقی
 تا بود کلکون رخ ز مردم ^{روی} پستان
 کرم برسی ز اشک خونیم بپویند ^{سبک}
 ای تو چشم جان مردم را بجای ^{سبک}
 اب حیوانت اگر باید لب لعش ^{سبک}
 بر چشم ای اشک خونین کرمی باری ^{سبک}

بیا که ده ام از نقش غیر این پاک
 اگر نظر کنی من باین کن
 اگر این روی جان فرای تواند
 دلی ترا نماید بنو جانک تویی
 نام چهره خود را بد و توانی دید
 جو آنقدر کنی بر دلی که از پایگی
 ولو جلوت علی القاب ما جلوت علی
 مرا که نشخو بر مجموع کائنات تو ام
 بس اصل اره کنندی بجز باز ارم
 ظهور تو نیست و وجود من از تو
 که نا توجه خود را بد و کنی ادراک
 تو خود بمنش منی کی نظر کنی خانک
 همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک
 مگردل من مسکین بی دل غمناک
 که مست منظر تمام و لطیف و صافی
 اذ الترت به ما وجدت فیه سواک
 لاصل قبرته بل لانه جلاک
 روانه از بخواری کنش بر سر خاک
 که بوج بحر محیط تو ام نیم خانک
 دست نظر لولای لم کن لولاک

نوافق ب میزی و مغزی سپاه
 ز اقباب بود که را وجود هلاک

تویی خلاصه ارکان و اجسام ^{ملاک}
 تو مهر مشرق جانی بوز جسم نهاد
 ولی چه سود که خود را نمی کنی ادراک
 نو در گوهر پاک فاده در کل و صا
 کون

سبک

سبک

مدام انجا بود میخانه دل	خراباقت پرون از دو عالم
اگر نشنیده افسانه دل	پیا بشنوزر نوان خرابات
که که خویشست و که پیکانه دل	دل از مغربی پیوند بکست

و ایضا

تو از برای منی و من از برای تو ام	اگر چه پادشاه عالم کدای تو ام
از ان فدای من آمد که من فدای تو ام	جهان که بنده از بندگان حضرت
که من بذات و صفت دم بدم فدای تو ام	جهان بذات و صفت دم بدم فدای منست
از ارم از عظمت بلکه کبر مای تو ام	زدای معلم و اسم جامع اعظم
میان عرصه که هم جبهه و هم لوی تو ام	بروز عرض تو عالم بسوی من نگرند
برای آنکه حجاب تو در دای تو ام	همیشه ذات تو مخفی و هر تدبیرت بمن
از آنکه اینده مروی جان فدای تو ام	نظر بجانب من کن که روی خود منی
مرا به من حقیقت که من لغای تو ام	لغای خویش کرت از رو کند دیدن
چرا که مظهر جام جبهانمای تو ام	مرا مگر که بمن ظاهرست جمله جهان
مرا شناس که من مظهر فدای تو ام	بکوشش پوشش جهان دوش مغربی
مدار دست ز من زانکه رهنمای تو ام	تویی و ساطت من ره بحق کجا یاسی

روی ینمانکه من از پیش بر خیزم بکل	زانک در پیش یقین مرکز نماید بک
بادل پر عشق و عاقل نتوان بر دل کشد	زانک قلب ناسره رسوا شود در شک
برقع از رخ بر فلک بنمای صحرای	تا که گردد ذره سان در پیش قمر
ای دل از بینی رخسار در دمت کزیده	کز جهان آدم هر اگر دید مسجود ملک

حرف زاید مغربی آمد در بر لوح وجود
حرف زاید در از لوح ای دوست باید کرد

زهی کن کشنده در خانه دل	گرفته سرب کاشانه دل
توان کجی که از چشم دو عالم	شوی مسنور در ویرانه دل
دل بی تو ندارد زنده کاشانه	که هم جانی و هم جانانه دل
زنجیر زلفت گرفتار	شده در پای دل ویرانه دل
چو دل پروانه از شمع تو کرد	بشد شمع فلک پروانه دل
همای جان که عالم سایه اوست	بدام افتاد بهر دانه دل
بی بیود بیرون باده سانی	ولیکن پر نشد پیمان دل

وایضا

ما ساطعاً میقم در یار بوده ایم	اندر حریم محرم اسرار بوده ایم
بایار خویش خرم و خندان بجام دل	بی زحمت و مشقت اغیار بوده ایم
اندر حریم مجاور و در کعبه متکلف	بی قطع راه و وادی خوانجو بوده ایم
پیش از ظهور این قفس تنگ کانیات	ما عنذیب کلشن دلدار بوده ایم
چندین هزار سال در اوج فضای قدس	بی پروبال طایر و طیار بوده ایم
و الا ترا از مقام اسمای ذات او	بالا ترا از ظهور ز اطمینان بوده ایم
هم نقطه که اصل وجود و است	هم کرد نقطه دایره و وار بوده ایم
بی ما و بی شما و کدام و کجا و کی	بی جنود و چون و اندک و بسیار بوده ایم
با من و بی مغارب اسرار گشته ایم	بی مغرب و مشرق انوار بوده ایم

وایضا

ما جام جهان نهای ذاتیم	ما مظهر جلد صفای تیم
ما نسخه نامه الهیم	ما کج طلسم کاین تیم
ما صورت واجب الوجودیم	هم همی منی جان ممکنای تیم
بر ترز مکان و در مکانیم	پر و ن ز جفات و در جهانیم

ما جاوی جملہ علو میم	کشایف جمع مشکلاتیم
پیار ضعیف را شفا میم	محبوس نحیف را نجاتیم
گرم کرده پاکه روح بخشیم	گوشه ننه پاکه ما فراتیم
چون قطب ز جای خود بچشمیم	چون چرخ اگر چنی شبایتم
هم مغرب ایام و مغرب و شمس	هم طلعت و چشمه حیاتیم

وایضا

تا مهر تو دیدیم ز ذرات کد شستم	از جمله صفات از بی آن ذرات کد شستم
چون جمله جهان مظهر آیات وجود	اندر طلب از مظهر آیات کد شستم
با ما سخن از کشف و کرامات مگوید	چون ما ز سر کشف و کرامات کد شستم
در خلوت تاریک ریاضات کد شستم	در واقع از سبع و سموات کد شستم
دیدیم که اینها همگی خواب و حیات	مردانه ازین خواب و خیالات کد شستم
ای شیخ اگر جمله کمالات نیست	خوش باش که از جمله کمالات کد شستم
از خانقہ و صومعه و زاویه رستم	ز اوراد و رنیدیم و ز اوقات کد شستم
وز مدرسه و درس و مقالات کد شستم	وز شبهه و تشکیک و سوالات کد شستم
وز کعبه و بتخانه و زمار و جلیپا	وز میکرده و کوی خوابات کد شستم

اینجا بجمیعت هم آفات طریقت
ما از پی نوری که بود مشرق انوار

واقعه

بر دو عالم بادشایی میکنم
بنده حقیق بر خداوند جهان
مر سمارا چون زمینی کرده ام
هر دو عالم را ز پس بگداشتم
دارم از وجهی به عالم اتصال
زان پس از پیکانکی با کانیات
خسته تا را نوش دارو میدهم
لا تظن بفقیر مغلیه
مغربی مرده را اندر آورده را

واقعه

از خانقاه و مدرسه و صومعه رستم
بجاده تسبیح پیکسوی فکندیم

در مصطبه خرقه ناموس دریدیم
از دانه تسبیح سزودن بر میدیم
در گوی معان منت شدیم از همه ^{بستی}
مامست و خراپیم طلب کار شمایم
ز رخ بس مطلب هیچ ز ما دانش ^{بسیک} و فزاد ^ب
المنه نه که از آن نقش پرستی
تا مغربی از مجلس ما رخت بدر برد

واقعه

در میکرده تا توبه سالوس شکستیم
وز دایم صلاح و ورع وزید بگسستیم
چون منت شدیم از همه هستی ^{بستی} هم
با آنکه جو ماست و خراپیم جو بستیم
که عاقل هشیار کی با عاشق ^{بستی} هم
رستم کلبی و کنون با ده پرستیم
او بود حجاب ره ما رفت برستم

مامست و خراب چشم یاریم
از روی مکار به جو مو سیم
چون چشم خوشش مدام بستیم
کرد پس گوی آن پری رویا
سرشته او بسان چرخسیم
مادست ز کار و بار شکستیم
تا ما بخودیم در حجاب هم

آشنه زلف آن نکاریم
سود از کان بی تو ساریم
مانند لبش شراب خواریم
پوسته جو جوخ در مداریم
آشنه او جو روز کاریم
با عشق چه سرد کار و باریم
از خویش بسی حجاب داریم

تو مری مغربی سایه جهان کنز تو بید آید که تا هم کم شود در تو تباب ای مری با هم

و ایضا

تا از میان خلق کناری گرفته ایم	و اندر کنار خویش کناری گرفته ایم
دامن نخست بر همه عالم نشاندیم	و آنکه بصدق دامن یاری گرفته ایم
از بهر قوت و طعمه شاهین جان دل	از مر غزار قدس شکاری گرفته ایم
سرشته کشته ایم جو پر کار ساها	تا بر مثال نقطه قراری گرفته ایم
صد بار جسته ایم برون از حصار خویش	تا بهر جان خویش حصار گرفته ایم
اندر میان کرد و بگردی رسیده ایم	مردی میان کرد و غباری گرفته ایم
چندان پی سوار و پیاده دویده ایم	تا عاقبت غمان سواری گرفته ایم
با آنکه هیچ کار نیامد ز مغربی	اورا بسیاری از پی یاری گرفته ایم

و ایضا

مستی حسن تو در صورت جان می بینم	عکس رخسار تو در جام جهان بینم
دگر حسن تبارا بنظر می آرم	از تو در هر ورقی نام و نشان می بینم
غمزه ات را چون نظر میکنم از هر نظری	همه بر حسن رخ خود مکران می بینم
گر چه از دیده اغیار نهان میگردی	منت از دیده اغیار عیان می بینم

یکسر بکار واکد آریم	به زان بنود که خویش را
از هستی خویش یاد نایم	درستی دوست نیت کردیم
سر از خط دوست بر ندریم	چون خامه اگر پسیه بر ایم
درده قدحی که در خماریم	ای ساقی از آن می که بایستی
وز جیب عدم سر براریم	مادست فروز نیم در خود
ای دوست دی که دزه داریم	در مهر رسیم مغربی وار

و ایضا

کزین در ظلمت گنوم وزان در نور ایانم	که از روی تو مجو عم که از زلفت بر شام
کسی سرشته اینم کھی اشسته آنم	نیم یک دزه از سودای زلف حال او
بجز رویش نمی بینم بجز نمونش نمیدانم	حدیث کوفه درین پیشم مگور پیرا که من مسکن
بیا در روی او باشد اگر قبله بگردانم	اگر ز نار بر بدم ز شوق روی او باشد
طریق از من جمی پر سی جوی منی که حیرانم	تویی مطلوب و مقصودم تویی معبودم
اگر در مسجد اقصا اگر در دیر ر بهیا نم	ادب از من چه بچوسی که میدالی چه
که من از خویش پزارم دی از خوشن با هم	الا ای ساقی باقی پایور باده و درده
بیا ای ساقی و بشکن سبک بچانه چانم	من آن طاقت کجا دارم که بچاز آنکه دارم

تو مری مغربی

واصفیه

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم
 هر زمان به جا که می خواهد دلم را می برد
 هیچ با خود می نیاید تا یکی باشد چنین
 عرصه عالم چونک آمد که جولان او
 دل به روشنی که او خواهد دلم را می برد
 لولو و مرجان او خواهی ز بر دل طلب
 بر مهمان دل خان تجلی می نهد
 چونکه کرد موج زن در یای بی پایان او
 منوبی از موج و ساحل پیش از زن خرمی

واصفیه

دیدم دام کنم از تو بردیت بکنم
 چون ترا هر نفسی جلوه بحسن در دست
 تویی از منظر چشم نگران بر رخ خوش
 هر که بی رسم و اثر نشسته بی می نبرم

زانکه شایسته دیدار تو بنود نظرم
 هر نفس زان نگران بر تو بخشمی در کم
 که تویی مردمک دیده و نور بصرم
 من که بی رسم و اثر نشسته بی می نبرم

میکنم هر نفسی دیده از روی تو و ام
 خویشتن را جو من سایه تو در آن شب و روز
 کی سویدا شوی از فرط نهانی بر من
 تو یقینی و جهان جمله گمان من بیقین
 قوم امغربی از من بمن و در من بین

واصفیه

یا زمانم مستم از خود با خبر نکند ارم
 تا ز من ما و منی را باز نستاند بکل
 آتش عشقش که اندر رشته جانم
 با وجود آنکه کشته در پیش از حوی
 من بخود مجو بهم از روی دارم امید
 که جرم من اندر هواش بال بر انداختم
 در که گفتار او دیدارش یقین دادم که او
 مردم چشمم از آن نام انسان کرده
 من کدای او از آن کشته سبان

تا بدان دیده ترا تاب و توان می بینم
 در پیت بر صفت سایه دوان می بینم
 که ز افراط عیانیت نهان می بینم
 مدتی شد که یقین را از گمان می بینم
 چند کویسی که ترا در دگر آن می بینم

تا ز من باقی بود رسم و اثر نکند ارم
 تا نسازد او ز من چیزی دگر نکند ارم
 تا نسوزاند جو شمع هر بر نکند ارم
 چون زمین و آسمان زیر و زبر نکند ارم
 در حجاب از خویشین زن پیش نکند ارم
 لیکن امیدست کوبی بال و پر نکند ارم
 یکزمان بی سماع و یکدم بی بصر نکند ارم
 چونکه من انسان عینم از نظر نکند ارم
 کو دگر همچون کدایان در بر نکند ارم

توانم بسر کوی تو کردن پرواز
بوی جان بخش تو همراه نسیم سحرست
یا ز نسیم کام سحر بر دل من کرد گذر
تا ز من هست اثر از تو نیامد اثری
مغربی آینه دل ز غبار دو جهان

تا از اقبال تو حاصل نبود بال و پر
زان نفس مرده انفاس نسیم سحر
گفت چون جلوه کنان بردل تو
گلشکی در دو جهان بهج نبودی اثر
پاک بردای که پوسته در وی کرم

واصفیه

صنایم نفسی بر کدزت می بینم
گرچه صد بار کنی جلوه مرا می بینم
گاه از باد صبا بوی خوشت می شنوم
بر سپردل و بر برج ملک تابنده
گرچه از منزل خود سبج بر دهن می ناپیم
دائم از غایت پدایمی خود نبهائیم
تویی نور بصرم گرچه نهان از بصری
غایب از دیده مایمی و بصد کسوت
مغربی از ملک و از ملک بالالترا

بر دل و دیده و جان جلوه کرت می بینم
لیک به لحظه مجلس و کرت می بینم
گاه همراه نسیم سحرست می بینم
گاه چون شمس و کهی چون قمر می بینم
لیک پوسته جوهر در سوت می بینم
گرچه تابنده تر از ماه و خورت می بینم
ز آنکه در دیده چون نور بصرت می بینم
هر زمانت گذران بر نظرت می بینم
گرچه دایم طیباس بشرت می بینم

واصفیه

که جو جبکم بزین و گاه جونی بنوازم
چون نیم تا تو دمی در من بجان ندی
کبر و نازی که کنی بر من از آن منقوتم
عاشقی به ز منت گو که با و پردازی
حسن مجموع بتان در نظر م می آید
چون که هر لحظه ز تو حسن و کرمی بینم
شاه باز تو بدم دست تو پروازم داد
بلبل روضه بستان گلستان توام
مغربی نقطه آخر جو باول سیوست

که بهر ساز که سازنی تو مرا می سازم
می نیاید بطرب بهکس از او آرم
در میان همه عشاق بدان می نازم
دلبری به ز تو ام گو که بوی پردازم
چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم
با تو هر لحظه از آن عشق و کرمی بازم
باز بر دست تو آیم جو جوانی بازم
هم بگذار تو آیم جو دهمی پردازم
دیدم انجام من اینجا که بود آغازم

واصفیه

ما از ازل معامبر و خوار آمدیم
خورشید باده بر سر ذرات مائیم
در خلوت عهد می مستی ز جام
ز نار زلف ساقی باقی جو شد عیان

در دی کشان میگذره یار آمدیم
تا از فروغ ذره پدیدار آمدیم
کردیم نوش و مست بیار آمدیم
هر یک کمر بسته بز نار آمدیم

ناگاه حلقه زو سر زلفت بگرد ما
کاری بغیر عشق نداریم در جهان
از بهر خاطر دل مختار مصطفی
بودیم بیک وجود و لیکن که ظهور
از یار مغربی سخنی در ازل شنید

ما در میان حلت که قنار آمدیم
عشقت کار ما بودین کار آمدیم
روز دوسه که عاقل و شیار آمدیم
بسیار در عطا مهر بسیار آمدیم
ما جمله زان حدیث بگفتار آمدیم

و ایضا

من که در صورت خوبان هم او پنم
منست در دیده ما به معابل هم او
توقفای نگری همه من روی پنم
می باقیست که بی جام و بسوی پنم
توز یکسوش نظر میکنی من از همه سو
گاه با جمله و که جمله ازو میدایم
بوی گلزار روی از با و صبا می شنوم

تو بسند ار که من روی نکومی پنم
هر کجا در مگرد دیده بدومی پنم
هر جوی پنم ازو جمله ازومی پنم
عکس ساقیست که در جام و بسوی پنم
توز یکسو و منش از همه سوی پنم
گاه او جمله و که جمله درومی پنم
سه و بستان در برابر بوی پنم

مغربی آنکه تو اش می طلبی در خلوت
من عیان بر سر هر کوی و کومی پنم

و ایضا

هر سو که دو دیدیم همه سوی تو دیدیم
هر قبله که بگریزد دل از بهر عبادت
هر سرور و از آنکه درین گلشن دست
از با و صبا بوی خوشت دوش شنیدیم
روی همه خوبان جهان ترا تماشا
در دیده ستملای بتان همه عالم
تا مر رخت بر همه ذرات تا بد
در ظاهر و باطن بجا زو بحقیقت
سر حلقه ز روان خرابات جهان ترا
از مغربی احوال پیم رسید که اورا

هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم
آن قبله دل را خم ابروی تو دیدیم
بر رسته زبستان و لب جوی تو دیدیم
با با و صبا قافل بوی تو دیدیم
دیدیم ولی این همه اوی تو دیدیم
کردیم نظر ز کس جادویی تو دیدیم
ذرات جهان ترا بنگ و بوی تو دیدیم
خلق دو جهان ترا همه رو سوی تو دیدیم
دل در شکن حلقه کیسوی تو دیدیم
سودارده طره بندوی تو دیدیم

و ایضا

ز چشم مست ساقی من خرابم
از آن ساعت که دیدم تاب ریش
بذارم سبج آرامی و خوابی

نه آخر بچو از جام شرابم
جو مویش روز و شب در بچ و تابم
که چشم او بود آرام و خوابم

واقعه

ای روی تو در حجاب کونین
 حیفت که بهر تو نهانست
 با بحر وجود تو نشاید
 پرکن ز وجود مطلق خویش
 برقی بجهان ز مهر روست
 نی نی غلظم که مست روست
 محبوب منم که مانده ام دور
 سر چشمه چشم من مسکلی
 عمریست که تشنه تو ام من
 بر تافت غمان جان و دلدار
 خواهم که شوم خراب حقیقت
 زین پیش مدار بی قرارم

بردار ز رخ نقاب کونین
 و اکنه عیان حجاب کونین
 پیدا شدن سراب کونین
 ای دوست و می تیاب کونین
 بشکافت ز منم سحاب کونین
 ظاهر تر از انقاب کونین
 از روی تو در حجاب کونین
 بوشیده شد از تراب کونین
 سیراب شده ز آب کونین
 از جانب تو حجاب کونین
 تاگی باشم خراب کونین
 سرکشه درین طلاب کونین

از کردن مغرب بلطف
 بکشا کرد طلاب کونین

کهی از نامه ام چون جرح دولا ب
 جهان عشقت مرا کم کرد از من
 جهان باقی شد مکنون عشقت
 کون از مغرب ریستم بکلی
 که از سر کشکی چون آسیا بم
 که من خود را اگر بگویم نیابم
 که بی عشق تو چندی در نیابم
 که از مشرق بر آمد افتابم

واقعه

منم که روی ترا در نقاب می بینم
 تو یی که پرده ز رخسار خود بر افکندی
 عجب عجب که به پیوار این توان
 منم که بر سر دریای بی نهایت تو
 خیال جمله جهان را نور چشم یقین
 ندانم از چه سبب تشنه ام که من خود را
 اگر شوند ز من مست عالمی چه عجب
 مرا بیسح کتابی مکن حواله دگر
 که من حقیقت خود را کتاب می بینم

منم که بی شب و روز انقاب می بینم
 که تا جمال ترا بی حجاب می بینم
 مگر مگر که من این را جواب می بینم
 مثال هر دو جهان چون حجاب می بینم
 بجنب بحر حقیقت سراب می بینم
 بذات و لغت و صفت عین اب می بینم
 از آنکه من همه خود را شراب می بینم
 که من حقیقت خود را کتاب می بینم

چه باده خورد دل مغرب که من آن را
 بسان ز کس مستت خواب می بینم

باد و عالم بی دو عالم دنیا
 در حضورت هر دو عالم بر دم
 مدتی با کس نمی کرد التفات
 باز جندی در تماشاگاه ذات
 در تماشای بهشت ذات خود
 خود بخود داد و خود بد تا خود
 تا کند بر خود تجلی هم ز خود
 چون شعوری یافت از غایب ذات
 دید در خود بحر نایبی گران
 جمله کار پستان خود در خود بید
 زان سبب در وی سروری سزا
 غم صحرا کرد تا که زان سرور
 بر سر راه بی خبر افتاده دید

و ایضا

این است عیار مانی ما و من
 عشق باز داد ایما با خویش

عشق بازی در ظهور خویش
 در سم خواهد حضور خویش
 حسن رویت از غور خویش
 جنت خود بود و خور خویش
 بود حوا و قصور خویش
 بشنود هر دم زبور خویش
 موسی خود بود و طور خویش
 کشت عاشق از شور خویش
 حیرت آورد از جور خویش
 در غیب ماند از امور خویش
 منبسط کشت از سر خویش
 آن سلیمان با طیور خویش
 مغرب را در عبور خویش

و ایضا

ای نهان در ذات باکت ذکون
 مدتی بی مدت دور زمان
 میکند شتی روز و شب بی روز و شب
 بچو بودی هم بوصف و هم نداشت
 علم ذات اندران بچو وجود
 عین علمت دید اعیان را همه
 بود ذات کون محتاج وجود
 ای گرفته حسنت از بهر ظهور
 ای ز چیب موسوی سر بر زده
 برده سلطان ظهورت ناگهان
 و ز فرغ نور و مصباح رحمت
 دیده اسم از صفات ذات او

و ایضا

ای تو مخفی در ظهور خویش
 وی رخت بجهان بنور خویش

وی عیان روی تو در مرات کون
 بود و ایم با تو خوش اوقات کون
 بر مراد خویش تن ساعات کون
 در همه حالات تو حالات کون
 گاه کردی نفی و گاه اثبات کون
 بس بر آورد از گرم حاجات کون
 کشته ظاهر جمله ذرات کون
 شکل و وضع و صورت و سیات کون
 رب ازل کفته در متیات کون
 سونی صحرای شکر و ریایات کون
 گو کب دری شده مشکات کون
 مغرب در مصحف و آیات کون

خود پرستی پیشه دارد در شب
جلگنی ذات او باشد زبان
یوسف حسنش جو آید در لباس
هر ز جیب هر دو عالم برزند
جون لباس جان دین در خود کشید
شکر خود را جو بر صحیح کشد
شور و غوغای بر ایاز جهمان
در شب تیره بر آرد آفتاب
زلف و رویش شور و آسوب
مظهر خورشید حسن او شوند
تا بهر کوشی حدیث خویش را
عشق جون پند جمال خویش را
غیرت آرد حسن را گوید که زود
حسن خود را از لباس آرد بر
کثرت کوفین را در خود کشد

بست خود را که صنم کاهی سخن
جون بوصف خود در آید در سخن
کرد او را هر دو عالم پیرهن
در خود را آید لباس جان دین
پر ز خود پند زاران انجن
پر شود عالم ز آسوب و فتن
جون سپاه حسنش آرد تا سخن
روی او از زیر زلف پر شکن
در خط او چین و بلغار و سخن
کو دک و پیر و جوان و مرد و زن
باشند گو یا شود در هر دین
در لباس و در نقاب ما و من
جامه اغیبا بر بکن از بدن
باز در ذات خودش سازد وطن
بجز وحدت جو نکند که در موج زن

کس نماند غیر ذات منوی
نی از و ماند در آن دم نه ز من

والضیغاله

ز چشم من جو تویی بر جمال خود مکران
جو حسن روی ترا کس ندید چه حشمت
اگر نه در خم جو کان تست کوی دلم
میوش روی ز چشم مشو نهان از من
چه قرب و قدر بود دره را بز خورشید
ز قطره نشود بحر بی گمان کم و پیش
اگر بغیر تو کردم نگاه در همه عمر
چگونه غیر تو پند کسی که غیر تو نیست
پا و جلوه گری جمال یار مگر
کجاست دیده که خورشید روی او پند
نه از عشوه و دستمان کبر و نماز کند

جرا جمال تو از خود می شود بجهان
بس از چه روی من خسته گشته ام
بکوی تا که چرا شد جو کوی سرگردان
نمی سزد که نهان کرد از کد اسطغان
چه و سع و کج بود طره را بر عمان
ز ذره پذیرد کمال او نقصان
پا و جرم غامت ز دیده ام
بدان سبب که تویی عین جمله اعیان
ز قدر و قامت این ز چشم و آبروی ان
ز روی روشن ذات کانیات غیاب
بدان سبب که رباب ز منوی دل جان

والضیغاله

کو جذبیه که بار ستانم از من
کو جبره که تا گدم خارغ از من

کو بادۀ که تا بخورم بنیبر شوم
کو آن عزیز مصر ملاحظت که تا بد
کو ساقی موید باقی که در ازل
در حالتی چنین که منم در دمنده عشق
ای ساقی که مستی از باب دل ز
جسفت بیک گزشم تو اند خلاص داد
مشکن دل شکسته ما را تو پیش ازین
در خلق جان مغربی انداز زلف را

از خوشی تن که سخت ملولم ز خوشین
یکدم خلاص یوسف جا ز از جس تن
بودی مدام تعل و میم زان لب و دهن
در بان در دمن نبود غیر در دمن
از روی مرحمت نظری بودم فکن
جون من نه ارخته درون را ازین فکن
او خود شکسته است از آن زلف بر شکن
اورا بوست خویش برادر از چمن

و ایضا

قطره از قعر در یادم مرن
مرد امروزی نهم از امر و زکوی
جون نمی دانی زمین را از آسمان
جون اصول طبع موسیقیست
در گذر از تنی و اثبات ای سپر
گر بگویند ت بکن جانرا اندا

ذره از مهر و الا دم مرن
از پر پرودی و سر دادم مرن
پش ازین از زیر و بالا دم مرن
از تن ترنا و تا نامدم مرن
سپس از الا و از لا دم مرن
رو خدا کن جان خود را دم مرن

بجو آدم علم اسم را از حق
اکه عین جمله اشیا کشته است

تا نگیری هیچ را سما دم مرن
مغربی را گفت ز اشیا دم مرن

و ایضا

پش شیران دعوی شیری مکن چون
خوش نباشد در اسیری از امیر نام
تو سلیمانی ولیکن دیو دار و خابنت
دعوی نما کرده خود را از خودی خود
تو تهی از حق ازانی که خودی خودی
اؤلت از خوشین باید بکلی دست
ابتدایی منت ره را بس تو چون زهی
ابتدا و انتهایی که بود زان تو است
طفل راهی رو طلب کن پیره پنی
روز و شب در نور ارشادش می راه را

ناخوش است از ست و لاغری لاف
ز شب تا شاد از کدایی لاف و دعوی
یوسفی اما عزیز من هنوز اندر چه
خلق را دعوت بحق کردن بود از
پر زحق آن دم سوی که خوشین کردی
گر تو خوان فقر را هستی بغایت مشت
انتهای منت حق را بس تو چون
وارمی از هر دو که یکبار از خود وار
تا زمام اختیار خود بدست آوردی
تا قدم از ظلمت اباد خودی پرور

بعد از آن چون مغربی از راه و در بهر نازع آیی
ره دوره را بدور انداز اگر مردی

وایضگاله

دارد نشان یادم هر دلمی دیار
 جز روی او ندانم هر روی ماه روی
 عکسی از آن جمالت هر حسن جمالی
 او در دیار جانم بوده همیشه ساکن
 چون یار در دل من دارد قرار ایم
 چون دست بر شانه من جان برو
 که میروی رمانکن دل را بیاد کارت
 بر جو بیار کیتی بخیر ام تا بروید
 که خون من بریزی برده گذارم انداز
 روز شمار و انم کاند شمار نامیم
 جایی که هر دو عالم از بهیج کمر آید
 روی تو انیارم دیدن از آنکه توست
 با کاشن جالت خاریت هر دو عالم
 ناکشته مار سپی کنه ره نیاید

پنم جمال رویش از روی نه نگار
 جز خط او نخواهم از خط هر غدار
 نقشی از آن نگارست هر نفس نه نگار
 من کشته از پی او هر کشته هم دیار
 پس از چه روند اردل بگرمان
 بنود ز بهر جانان خوشتر ز جان شیار
 خوش باشد اربانند از دست یار
 از سر و قامت تو هر سر و چه یار
 باشد که ناکه انت بر من قد گذار
 من کیستم که ایم آن روز در شمار
 من خود چه چهر باشم یا بجز من نه ار
 از ره بگذار عالم بر دیده ام غبار
 تو کی رسی بکاشن تا بگذری ز خار
 ریزا که هستی تو بر کج اوست مار

مگذار مغزی را کاند میان در آید تا او درین میانست از نشت برنگار

وایضگاله

تا تو اندر مراتب عدد سپا
 که دمی که هزار و گاه صد سپا
 لب را قشر و قشر را سپا
 جسم را روح روح جسد سپا
 نیستی هیچ خالی از کثرت
 تا درین هر ض و درین صد سپا
 گاه ابری و گاه بار اسپا
 کاه بخبری و که بر روز بد سپا
 بلبیل و نوبهار و بستانی
 کلر خ و ماه روی و سر و قد سپا
 خوب روی و مهر پری روی
 زیر مهر زلف و خالی و خط و صد سپا
 بحقیقت جهان ترا ولدت
 که چه در اسم و نعت بسیار
 پیش ازین بود مغزی ازلی
 مدتی شد که کشته است ابد سپا

وایضگاله

رخ دلدار را نقاب توپی
 چهره یار را حجاب توپی
 بتو پوشیده است مهرش
 ابر بر روی نقاب توپی
 شد یقینم که پیش چشم یقین
 پرده شک و آریاب توپی

بر سر بگری نهایت او
 تو سرابی به پیش اهل نظر
 تا تو هستی عتاب او باقیست
 مگر فتم ترا بهیچ حساب
 بر تو بست این عذاب کوناگون
 آنکه هرگز دماغ او نشنید
 آنکه ناخورده باده از پی
 مغزی این خطاب با کس نیست

واقعه

دوش آن صنم پیکانه و شکسته بر ما چون
 در جانه پیکان کرده ز من خود را
 من از کجا تو از کجا من بادشاهم تو کجا
 کفتم جبراً پیکانه گفتا که تو دیوانه
 من فرضم و تو سنتی من نورم و تو ظلمتی
 کفتم که ای جان و جهان وی عین سید

کردم سلاش لیک او دادم جواب سهری
 یعنی که تو من نیستی من دیگرم تو دیگر
 تو عاری از سلطنت از فقر و فاقه من
 من کیستم تو کیستی در خود جرمی سنگری
 خود ظلمتی را کی رسد بانور کردن همسری
 وی مایه سود و زیان وی تو مسمع و

تو اولی و آخری تو باطنی و ظاهری
 من در و مر جان تو ام در بر جان تو ام
 من منظر مرآت تو مرآت وجه ذات تو
 ای آفتاب مشرقی وی نور چشم مغربی
 تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و منظری
 من گوهر و کان تو ام تو کان مارا گوهری
 نی نی غلط کفتم که تو هم خوشتر از منظری
 من سایه مر تو ام تو مهر سایه کسری

واقعه

چه باشد اگر ز آنکه تو گاه کا پی
 چه خوش باشد از آنکه چون کدرا
 دلم را بود دست هیند و بی زلفت
 از آن روشک دست تطاول دراز
 کشیدت بر خطه روم رویت
 مدام است مایل بحال تو زلفت
 هلالی و بدری ز رخسار او ابرو
 کجا می بروی تو کردم کجانی

کنی سوی افتاد کانت نکا پی
 کجا می کنی بجه تو بادشا پی
 چشم بجز ترکت ندارم کوا پی
 که دمارد جو زلف تو بست و سیا پی
 ز مند و حبش شاه خطت سیا پی
 سیا می نخواهد بغیر از سیا پی
 تو پوپسته داری و کردون کجا پی
 چرا نیم نبودت دیگر کجا پی

بود مغزی پرازانده و پهران
 غمی بجه گو پی تنی بجه کجا پی

واضیگه

ای حسن تو در صورت آینه و معنی	بر دیده ارباب نظر کرده تجلی
چشم تو شده بهر تماشای رخ خویش	از دیده مجنون بگردان بر رخ لبلی
در مملکت حسن جو غیر از تو کسی	وقتت که گویی لمن الملک بدعوی
با چهره زیبای تو وقامت رعنا	هرگز کند دل سوس روضه و طوبی
گر نور تجلی تو بر بار تابا بد	دورخ شود از پر تو آن جنت اعلی
از جنت و از نار بود فارغ و اراد	انگس که ندارد جبر از دینی و معنی
بر طور تو از نور تجلی تو به پوشش	افتاده نهارند بهر گوشه جو موسی
روی تو عیانست ولیکن حیوان	ادراک اگر می کند دیده اعمی
در مکتب او مغربی از نقش دو عالم	چون لوح فروشت نشسته اند فی

واضیگه

تو از مایه ولی ما را ندانی	ز دریای و دریا را ندانی
اگر دریا ندانی آن عجب نیست	عجب اینست که صحرا را ندانی
ز جان و تن ز بالایی و زیر پای	ولیکن زیر و بالا را ندانی
تو اشیا بی و اشیا جلگی تو	اگر چه بهج اشیا را ندانی

همه اشیا بتو مستند ظاهر	ظهور جمله اسماء را ندانی
بر اعناق فل زحق امضاتی	چو فرزندای که آبا را ندانی
ز آدم هم بنیایت بی و قوفی	نه تحف آنکه حواری را ندانی
الا ای مغرب غنای موب	تویی با آنکه عنقا را ندانی

واضیگه

ای آفتاب رویت هر سو فکنده تاب	وی از فروغ مهرت هر ذره آفتابی
غیر تو نیست اما هستی همی یابد	چون پیش چشم تشنه در بادیه سربابی
از کیست قدر رویت چون نت غیر گوشت	هر لحظه در لباسی هر لحظه در نقابی
ساقی و بادیه چون نست الا یکی را ز ج	در هر طرف قناده مستیست از شرابی
دست تو در کل ماهر تو در دل ما	نوریت در طلای کفایت ز جوابی
چون کس بنود جز تو در ۶ صده دو عالم	کز وی کنی سوالی او را دهی جوابی
در آینه نظر کرد روی تو در آینه خود را	با خویشش در آمد هر لحظه با عیالی
با عکس خویش میگفت هر ساعتی حدیثی	با نقش خویش میکرد هر لحظه خطابی

ای آفتاب تابان در منوی نظر کن
 کز روی تست روشن وز مهرت تابانی

سرست خباثت دل از مآده عشت
 در خلوت بجهان دل از صحبت جانان
 ای منوبی از ملک سلیمان چه زنی

کورا از خود اندر دو جهان نیست شعوری
 بی غیبت عالم نتوان یافت خصوصی
 چون نیست ترا جو صله قوت موری

و ایضا

صنما چرا نقاب از رخ خود میکشیا
 برخت کسی نکاهی جو مکر و غیر حقیقت
 رخ اگر چنین نمایم هم وقت عاشقا ترا
 هزار دیوه خواهم که نظر کنم برویت
 تو اگر چه پس عیانی ز ره صفت و لیکن
 بسراگر هوای سرگوی دوست داری
 مشنوجیدیت انکس که بقشو و کفایت
 نشود کسی عراقی بجایق عراقی

ز که رخ نهفته داری زجر روحی نما
 چه شوی نهان ز دیده جو تو غن دو عالم
 عجب ابروانت کس که کی و از کی
 هزار کسوت ای جان جو تو هم زمان
 ز نیم جهان نهانی بجایب کبریا
 مگذار منوبی را مکن ز از وجدای
 بسرا ره قلندر سر زار بمن نما
 نشود کسی شنایی بمعارف شام

و ایضا

ای دیده بگو از چه سبب باز ای
 وی پینه بی کینه تو بخروج جری

وی دل تو چنین مست خواب از چه سبب
 سوزان جگر و از چه چنین کشته خوابی

ک

و ایضا

منمست از لب ساقی نه از لب
 من از گفتار مطرب در سماع
 بجان من زنده چون باشم جو جانم
 مراست آنجان یاری که یکدم
 الا ای اقیاب سایه کتر
 تو خورشیدی و من سایه ازان
 بان سایه ام ای مهربان
 بناید بی تو عالم منوبی را

کران لب میکشم جام سپاس
 نه از آواز جنک و ناله
 نذار در زندگی یک لحظه بی می
 نه با اومی توان بودن نه بی می
 مگردان روی را از جانب می
 کھی لاشی شدم از تو کھی می
 کھی میکتری که میکنی می
 که مجنون را غرض لیلیست از می

و ایضا

ای هر نفسی تا فته بردل تو نوری
 در سینه جان ز آتش خسار تو نوری
 هر ذره بی نور تجلی تو طور است
 تا پر تو خورشید تو بر کوه تابد
 در جنت دیدار و تماشای جنت

از سر تو جان یافته هر لحظه سروری
 در کلام روان از لب شیرین تو شوری
 آن نیست که حاصلت ظهور تو بطوری
 ذرات جهان را بنود سبح ظهوری
 باشد ز تصور را بودم میل بجوری

نکشته گو کب ارضت مسخسایل ز مشتري وزرهره قمر جلوه کنی
 بمنوی جو رسی زو روان روان مکرر از و نبرده نصیبی کذر جلوه کنی

و ایضا

تو میخوای که تا تحف تو باشی کسی دیگر نباشد تا تو باشی
 از آن بختان کنی هر لحظه ما را ز چشم خلق تا پیدا تو باشی
 جو با ما نیستی یک لحظه موجود نمی شاید که تویی ما تو باشی
 اگر دریای ما را غمره کرده ای جو قطره بعد از آن دریا تو باشی
 از آن پس که چه موج آبی بصحرا حیات جمله صحرا تو باشی
 ز جبر روی که بگلی باز کردی جو گل در جمله اجزا تو باشی
 در پی آنجا نمی کنی برون شو که یا من باشم آنجا یا تو باشی
 منم بیکتای بی مهتا تو خواهی که تا یکتای بی مهتا تو باشی
 بان منم پی خود را را ما کن با بگذار تا خود را تو باشی

و ایضا

تو نگارین بطافت همگی جان دلی که چه ساکن شده در مملکت ابد کلی
 تو مکر باغ بهشتی که چنین مطبوعی تو مکر فصل بهاری که چنین معتدلی

در آب نفس میرنی و غرقه آبی وی ماهی جان تشنه جرابی شوی روز
 وی هر درخنده جو انچه خورد خوابی وی ماه شب تار جزار از زاری
 در چرخ جرابی و جو در کب و تابی وی چرخ کینتس آرام کنی
 وان بخرجه برست که بروی تو جابی ان آب که دست که از روی تو جابی
 چون غیر تویی عین تویی و تو حجابی از خود
 بر روی زجه روی فروشته تعالی ای ماه چه در پرده نهان میسوی
 در آینه با عکس رخ خود بعبابی چون ناظر خسار تو جودیده نوشت
 با مغزی از آنکه عیبی کنی ای دوست

و ایضا

تو که دیده نباشد نظر جلوه کنی بدین قدم که تو داری سفر جلوه کنی
 ترا که هیچ ز احوال خود خبر نبود ز حال خود دگری را خبر جلوه کنی
 پدر مکرده خود را از خود می هرگز بگو ز خود دگری را پدر جلوه کنی
 مکرده هیچ مردی جلوه شرح شوی پس بنوده کسی را پدر جلوه کنی
 ترا که غمت خبر از جهان زیور بود ز زیر غم جهان ز بر جلوه کنی
 مکرده بخور اموش نقش لوح خرد حدیث عشق ندانم ز بر جلوه کنی
 جو نیست هیچ و قوت ضعت کیم پیش اهل ضاعت تو ز جلوه کنی

جو نمپست تراخان فرنیه راز دگر خرنیه اسرار را پیش از روی

واضیحه

جنونی فوق غایات الجنون	جنون من چیب ذو فنون
بمشقت زان زهر منجون فروغم	که در خوبی زهر لیلی فروسیه
برون از خویش تن عمرت جسم	غمی دانستمت کاندرد و پ
نکار دیده اندر حبت و جوت	جه میگرد که تو عین عیون
الا ای غمزه غماز دلبر	جنان پر مکر و دستمان صو
که اندر سحر و مکاری و افسون	ز حد و صف و اندازه برو
دل از چشم هر مستش خدر کن	که هم تر گشت و هم هر مست و خون
دل در دست ساکن چون دل آرام	چیرانی صبر و آرام و سکون
ترا در جند و جونی منوبی یافت	اگر چه بر ترا ز جندی و جود

واضیحه

جو تافت بردل و جان من آفتاب کلبی	بسان ذره شدم در فروغ تاب کلبی
برستم از شب و بچور نفس ظلمت تن	ز عکس بر تو انوار آفتاب کلبی
تنی جو طور و دلی چون کلیم می باید	که آورد که میعات دوست تاب کلبی

فسو

یارب آن کل زجه باغش که زوین	کل صد برک برآمد بر او از خلی
جو نکاری جکلی خوب بجوبی نوست	توان گفت بجوبی جو نکاری جکلی
بدل آنرا طلبد آنکه نباشد بدش	جون بجوید بدلت ز آنکه تو جانرا بدلی
کسل ای دوست مکن از سر کوی تو	من چه کردم که من دلشده را در کسلی
ای دل از مسکن خود که چه بنوبت رفی	لیک باید وطن خویش ز خاطر خلی
تو زمانی مکسل هیچ زما در دو جهان	سر پیوند که داری که زما می کسلی
منوبی دیده بیدار تو روشن دارد	گر چه با وز کند فلغ و مقبرلی

واضیحه

چه باده ایست که مست می فروش	مدام در دل خنما بود بجوش از روی
چه باده ایست که مست و خواب آید جهان	کسی که خورد نیامد دگر بهوش از روی
چه باده ایست ندانم که میدهد سا	که باده مست و خوابت باده بوس
جو بقطره ران می بخورد شد مست	بجوش آمد و در جنبش و خروش از روی
چه مطر پست که کردون بخرم می ارد	جو هر زمان رسدش نعمه بگوش از روی
بگوش بهوش کس امروز می نیارد	دل آنجهم سمع روانش شنید و گوش از روی
پیا پیاسخی کوی زان ضم نامن	نی سرد که شوی پیش ما محوس از روی

جو شد خراب تجلی دلم عمارت یافت
نقاب ما و من از پیش دیده ام بزحمت
دلا بچسب رندان بک باز درای
شراب ناب تجلی ماندت از خود
ازین حدیث که پاکست حادث از
زمونی نتوان یافت سبب نام و نشان

واصفیه

جو منت چشم دولت تا جمال او پنه
ز نقاب رخس کربسایه خورشیدی
اگر چه جمله جهان هست سایه ات لیکن
خیال باری او پس که برده ز حال
خطت و حال جهان تا کی رود متن
بجیب آب زلال حیات او گریه
بتنگنای جسد از جگر کشته ز محوس
جرا ز حال دل خویشش سوی غافل

مگر بصورت خود تا شمال او پنه
مگر بچکه جهان تا اطلال او پنه
جو انقباب بر آید زوال او پنه
مکنده بر رخ خود تا جمال او پنه
جمال او زره خط و حال او پنه
جهان ازو بگذر تا زلال او پنه
بیا بر صدمه دل تا جمال او پنه
بسوی او نظری کن که حال او پنه

زمونی نظری و ام کن بدوست مگر
که تا ب دیده کامل کمال او پنه

واصفیه

دلا چرا تو چنین پیوار و مضطرب
بدست کیست عنایت که میکشد سوی
کسی جو بگری و کاهی جو بر کسی ساهل
کسی جو دیری و کاهی جو کعبه که طایف
بهر صفت که نماید جمال روی کار
دلا بگو بدلا آرام گز بر غیرت
کسی ز سایه خود اجتناب میکند
شعاع مهر بجز انجان که منتسبت
نقاب مهر رخت منو پست در همه حال

جراست نام تو قلب از چه روی معطل
که هر نفس تو دگر سودگر تو منجید پ
کسی جو جنت و کاهی جو نار بلهت
کسی جو رند خرابات و کاه محبت
برشس بسجده در ای ز راه مهر پ
جو منت پیکسی غیرت از چه محبت
منم جو سایه ات از من جراتو محبت
تو بجز آن بدلا آرام خویش منتسبت
بنور روی خود از چشم خویش منتسبت

واصفیه

ز چشم من جو تو ناظر بحسن چو شبن
من و تو جو کله یکی بود پیش اهل شهود
جو رو باینه کانیات آورد پ

جرا نقاب ز رخسار بر نمی فکنی
نهان ز من چه شوی جو کله من توام تو منی
برای جلوه گری شد بید ما و منی

نه از انجن و خلوتی دی خاسی
 اگر بصورت غیری و کرکبتوین
 ز روی ذات نه جانی و نه جهان و نه
 ز روی لات و منات آنکه دل بود که بود
 دلاز عالم کثرت بوجدت آوروی
 جو مغربی بخور از جام کانیات شراب
 کسی جلوت خویشی و که بانجینی
 بر صفت که برایی برای جویشی
 ولی ز روی صفت هم جهان و جان و
 من الذی تجبلی لعابد الوثنی
 که وحدتست وطن کر تو عازم وطنی
 که پیش ساقی مابد شراب منقعی

واضیگه

ز دجله و پیش بر در دل یا مغربی
 کفتم تو من چگونه گفتا که ما کیم
 ما و منی او بی و تو شد حجاب تو
 بگذر ازین حجاب در و کفنه و تو
 نقش کنار نقش کجارت بی
 جز مطربی مدان که درین پرده و مرا
 ای مغربی تو سایه خورشید شرمی
 نی نی غلط که مهر سپهر حقیقتی
 کفتم که کیست گفت که در باز کن نوی
 از بهر روی عیان پوش کش این نوی
 از خود بدین حجاب تو محبوب مشوی
 و آنکه به پین که کیست درین کفنه نوی
 مایی نهان شدت درین نقش مانوی
 که صدمه از نغمه و آواز بشنوی
 زان سایه وارد در پی خورشیدی
 که چه کھی جو زره و کاهی جو پر نوی

واضیگه

ای ز رخت درخشان مهر سپهر عالی
 ما جو زره هم در سایه خورشید تو ایم
 و لم از زلف تو پوستم بریشان
 که نه با غالیه از زلف تو بویی بود
 هم تو ظاهر شده در مملکت تقصیلی
 هم تویی خوبی رخسار تباران مرد
 نفس جسم کجا مانع پرواز شود
 ای دلا کانیه روی دلا رام خود
 مغربی یار یقین روی نماید مردم

واضیگه

مرا جلوت جان دلبست بهما
 در آن مقام که جانان جمال بنماید
 ترا جهان بخشن و جمال ثانی بخت
 سر بر سلطنت و ذات ایزد استلم
 که هست جان و دلم در جمال از فانی
 بود مقام دل و جان فنا و حیرانی
 مرا بعشق تو هم غمت در جهان بانی
 چنانکه عشقش چید غمت عشقش بانی

سایه ات از سر ذرات مباد عالی
 بر مدار از سر ما سایه ز فارغ عالی
 که چه جمعست در آن حال بریشان عالی
 غالباً غالیه را کس خریدی عالی
 هم تو مخفی شده در مرتبت اجالی
 هم تو ز پایی زلف و قدر خط و خالی
 طایر جان کسی را که تو پرو بانی
 جو که با نشت دلا رام جوامی عالی
 بکافی تو مکر دیده از ان می مالی

کجا برم دل و جانرا که در مقام بقا
زمن تو جلد ربودی و جلد ام کشتی
تویی مرا بدل دل اگر چه دل داری
ز چشم من تویی اکنون همه که می بینی
ز منوبی مشنوب بعد ازین اگر شنوی

و ایضا که فی الحقیقت

تو هم دلی بحقیقت مرا و هم جان
جو جلد ام تویی اکنون مرا چه میجوای
تویی مرا غرض جان اگر چه جانای
ز عقل من همه اکنون تویی که می دانی
از ندای انا الحق و قول سبحان

آفتاب وجود کرد اشراق
پس فرو کرد پر تو خورشید
مطلق آمد بجانب تعقید
هر که بد جفت ظلمت عدی
مد و رزق بر دوام رسید
کاروان وجود گشت روان
بمجمع گشت با وجود عدم
چه عروسیست آنکه هستی حق
هر که ازین کنج شد آگاه

نور او سر بسر گرفت آفاق
در تنزل زهر در کج طایق
گشت تعقید عازم اطلاق
کرد نورش ز جفت ظلمت طاق
تا عدم را وجود شد رزاق
جانب چسب و بند و روم و عراق
اجتماع قرین و بوس و عیان
باشد او را که کنج صدق
دو جهه از اکل بداد اطلاق

پیش با کانیات عنایت
می هستی بجام عالم رخت
جون می بستیش بجام رسید
جامه ظلمت عدم بدرید
درد او را شراب شد درمان
آمد ایام قرب و عهد وصال
چونکه صحرا فروغ مهر گرفت
نیست ایام خلوت و عزلت
بای بر مرکب غمیت آرز
بگذر از کرسی وز عرش مجید
روی آور بعبالم توجید
تاری زین جهان جور و حفا
ا پس خود بخو کن ازین طومار
وصف او را بدان بگویش مصداق
هستی او را بود با استقلال

هر که شد مطلع برین میثاق
ساقی جان فرای سیمین ساق
ملخی نیستیش شد زمزاق
مست پروان دوید سینه بطاق
زهرا او را مدام شد تریاق
رفت هنگام بعد و بجز و فراق
رو بصر از خانقاه رواق
غمت هنگام از نو او و شاق
زانکه غم در دست است بر اقیانوس
التقائی مکن بسبع طایق
در گذر زین جهان شرک نفاق
بسرایی پر از وفا و وفایق
بر رسم خود بر تراش ازین اوراق
نفت او را مکن بخود اطلاق
نیستی مر ترا با استحقاق

فاروق
عهد و عهد و ایاق باقی
بر حقیقت او یوز و بر سر جهان اولی
مگر
موانع در است و وفا

ز آنکه اندر جهان حکمت و علم
روز اخلاق خویش فانی شو
تا که حق سر ترا شود اخلاق
تا به پستی بریده اخلاق
که جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی و کرم موجود
در پیرایی منزله از جود خون
بود مستغنی از ظهور و بطون
بهر اظهار حسن خود پروان
تا برون را بداد رنگ درون
حسن خود در لباس کوناگون
چون نظر کرد چشم او ز عیون
گاه لیلی شد و گهی بجنون
صفت آن در کز خفا و مکنون
چونکه شد بر جمال خود منتون
نام آن یک شده فقیه و ربوب
وصف آن یک شده قوی

در هر آینه روی خود را دید
رنگهای عجیب تعبیه کرد
وصف معشوق را با عشق داد
نقطه را کرد در الف ترکیب
چرخ را شوق او بخرج آورد
ساخت بمحون از وجود و عدم
جامع و ذل و غر و فقر و غنی
بر جهان و جهایان پاشید
کشت موجود هر که بد معدوم
بدر انداخت موج قلزم عشق
مدتی بود عقل دون همت
حسن دلدار چون بجلی کرد
چشم بر مست ساقی با پی
قدح پر شراب انیون کرد
بند بکش دو پرده تا بدرید
شاهد شکر و دلبر موزون
عشق نیرنگ ساز تو طلمون
تا نفس خاک شد دل مخزون
داد پیوند کاف را بانون
نام او کشت زان سبب کرد
دو جهان متمیز در آن محزون
سامل علم و جهل و عقل و جنون
در خنرا این هر آنچه بد مخزون
کشت در یامر آنکه بد نامون
هر چه در قعر بحر بد مکنون
مانده دور از رخسار همت دون
هوش او کم شد و خون افزون
بمزاران فریب و مکر و فنون
عقل را با شراب داد انیون
شد سر اسپیمه انجنون

مدد عشق چون پای شد در بر بودش ز رایت مادیون
عین توحید دوست کشت عیان تا بعین عیان بید کنون

که جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

مهری گو که تا بگویم راز که حقیقت چگونه کشت مجاز
پیشتر از طهور برده کون عشق در پرده بود پرده نواز
راز خود را برای خود می گفت خویشتن می شنود از خود راز
مستمع کس نبود تا شنود زانکه او داشت قصه های دراز
همدم خویش بود و مونس خود چون مراد را کسی نبود پیاز
کی شود صا در ار کسی نبود سخن خوب از سخن پرداز
مرغ خود بود و آشیانه خود شاه خود بود و شاه را به ساز
داشت اندر فضای خود طهران بودش اندر هوای خود پرواز
کل صد برک حسن دوست نداشت عند لیبی که تا نواز ساز
بود سلطان حسن او دایم متبکی بر چهار بالمش نواز
ناز او را نیازی با سیت ناکریر سیت ناز راز نیاز

ناچار

طاق

طاق ابروش سجده می طلبد
بوسه میجو است تا دلب او
حسن معشوق عاشقی محبت
زانکه در دل اوست او را عز
بگدایت پادشاه پدا
خانه حاجی شوق او باشد
ورنه محمود شوق او باشد
حسن او گفت دیده خود را
جز که با سمع خویش راز مگوی
ای ز تو برک و ساز ما پدا
جون نظر بر جمال خویش انداخت
زان نظر عشق و عاشق و معشوق
زان نظر کشت کانیات بید
کشت یک حرف صد نهار کما
عشق خود بود ناظر منظور

تا متش بود مستحق نماز
غزّه اش خواست تا شود غماز
بی دلی خواست تا شود طماز
زانکه در سوز اوست او را ساز
بنشیبست سر بلند و فرار
کس نکوید که هیچ نیست مجاز
که شناسد که بوده است انوار
نظری بر جمال خویش انداز
جز که با حس خویش عشق مبارز
بی تو ما رانه برک هست و نه ساز
کرد بر حسن خویش عشق آغاز
کشت هم یک ز غیر خود تماز
زان نظر کشت جرح درنگ و تاز
داد یک صوت صد نهار او از
کردم الوقف قصه را اچار طهر

بیر الم

همه

و رزمن با ورت نمی آید چشم بگشای تا به پنی باز
 که جز او نیست در برای وجود
 بحقیقت کسی در موجود
 پیش از آن که جهان نبود نشان
 بود در شان او جمیع شیون
 تان او بود مسکن عنقا
 کان او بود مندرج در ذات
 شان ز کان چون قدم نهاد
 کرد سلطان غریمت صحرا
 وحش و طیر و پری و دیو و بشر
 همه عالم سپاه او گرفت
 دم بدم کاروان روان می شد
 از ره عدل پادشاه قدیم
 بود باستیش رفیق ایجاد
 کرد از لازمان زمان پیدا

سوی عالم تباختن آورد
 چون بمیدان کانیات کشت
 چون بمیدان کانیات رسید
 نام او شد خواهر اعراض
 کثرت خویش گشت و وحدت
 ماه فی الیه ز اجوال اجبال
 عاقل و معقل و جمله معقول
 نظری سوی جام عالم کرد
 کشت بر عکس خود و اله
 نام او کشت عاشق و معشوق
 کرد بر فرق حسن خویش نثار
 شد ز رخسار و قامتش پیدا
 خلوت کانیات در پوشید
 تا شنید از ره نهران کوش
 راز او را بسمع او می گفت

عالمی جسم گشت و عالم جان
 کرد در عرصه جهان جولان
 کوی وحدت نکند در میدان
 نام او شد عناصر و ارکان
 شد ملبس بدین لباس و بدان
 حار فی السد سابق الاضقان
 شد مقید بعلت و برهان
 عکس رخسار خویش دید در آن
 ماند بر نقش روی خود چیران
 چون که شد بر جمال خود مکران
 هر جواهر که بودش اندر کان
 کل هر باغ و سپرد هر بستان
 کرد در خود نظر چشم جهان
 راز خود را از صد هزار زبان
 هر زبانی بصد هزار بیان

چونک خود را بخود تمام نمود
نام خود کرد بعد از ان انسان
ور برون نامت یقین ز کمان
تا به پنی درو بعین عیان
جام کیستی نای را اطلب
که جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی در موجود

عشق بی کثرت جدو شت قدم
نظری کرد در وجود و عدم
هر دو را دید متقطع را غیبار
هر دو را دید متقطع را غیبار
هر یکی زان دگر نه پیش و پس
هر یکی زان دگر نه پیش و پس
کشته هر یک در آن دگر طرح
کشته هر یک در آن دگر طرح
هر دو با یک دگر شده مروط
هر دو با یک دگر شده مروط
عشق آمد میان هر دو نشست
عشق آمد میان هر دو نشست
بر زخی کشت جامع و فاصل
بر زخی کشت جامع و فاصل
شد یکی فاعل و یکی قابل
شد یکی فاعل و یکی قابل
کرد ظاهر و جوب راز امکان
کرد ظاهر و جوب راز امکان
بود امکان زهستی آبتن
بود امکان زهستی آبتن

کشت ز اینده عالم از امکان
کشت ز اینده عالم از امکان
نست تنها جهان شپه بدر
نست تنها جهان شپه بدر
بلکه از عشق شد جهان زاده
بلکه از عشق شد جهان زاده
جوش عشق غم صحیح کرد
جوش عشق غم صحیح کرد
تاج بر سر نهاد و بست کر
تاج بر سر نهاد و بست کر
کرد آنک جلود از خلوت
کرد آنک جلود از خلوت
جون روان کشت از پی جولان
جون روان کشت از پی جولان
بقدم زنده کرد عالم را
بقدم زنده کرد عالم را
شد جهان از جمال اوزیا
شد جهان از جمال اوزیا
یافت خود را بکسوت حوا
یافت خود را بکسوت حوا
مقدمش بود بر جهان مینون
مقدمش بود بر جهان مینون
دارد انکشت دوست دولت عشق
دارد انکشت دوست دولت عشق
دزه زو و صد مهر از ان مهر
دزه زو و صد مهر از ان مهر
ادم از مهر او و صد کسری
ادم از مهر او و صد کسری
بود عالم ز نیستی غمناک
بود عالم ز نیستی غمناک

بد می به جو عیسی از مریم
بد می به جو عیسی از مریم
نسبتی دازد او با در هم
نسبتی دازد او با در هم
بلکه عشقت سر بر عالم
بلکه عشقت سر بر عالم
جگر برداشت بر کشید علم
جگر برداشت بر کشید علم
در بر افکند خلعت معلم
در بر افکند خلعت معلم
سوی صحرا شد از حرم حرم
سوی صحرا شد از حرم حرم
کشت با او روانه خیل و چشم
کشت با او روانه خیل و چشم
جون ز خلوت برون نهاد قدم
جون ز خلوت برون نهاد قدم
کشت عالم حسن او خرم
کشت عالم حسن او خرم
دید خود را بصورت اوم
دید خود را بصورت اوم
جون جهان شد پیداران مقدم
جون جهان شد پیداران مقدم
صد پیلیمان نهفته در خاتم
صد پیلیمان نهفته در خاتم
قطره زو و صد مهر از ان مهر
قطره زو و صد مهر از ان مهر
مست جام مدام او صبحم
مست جام مدام او صبحم
عشق او را خلاص داد ز غم
عشق او را خلاص داد ز غم

کشت

بگرم دست بر جهان بگشاد
که بیند دست در جهان هرگز
یا که دیدست با عی در کون
چون یکی باشد از ره تحقیق
قلم او برات کرد روان
نام خود را نوشت بر کف خود
کردم القاصه قصه را کوتاه
بعد ازین که ز من سخن شنوی
که نه من بلکه سر زمان از من
میرسد این صد ابلیس جهان

بلکه جزوی بند جهان کرم
منعی را که نفیس است نغم
یا بود مرسل رسول امم
حاجی و راه و کعبه و زمرم
گر چه خود بود هم برات و قلم
چونکه بر لوح بر کشید قلم
لب لب بستم فرو کشیدم دم
مشو از من از ان سخن در مهم
عشق میکوید آن سخن را هم
از پس پرده نهان مهم

که جزا و نیست در سر ای وجود
بحقیقت کسی در موجود

آن چنانم ز جام عشق خراب
مدتی شد که فارغ آمده ام
نه منعم شناسم و نه نفیم

که ندانم شراب راز سراب
از امید نفیم و پیم غدا
نه معذب شناسم و نه غدا

هست یگر کنکب و بد پیستم
چه خبر سایه راز ظلمت و نور
اگره حیران دست و مد بهشت
منست هرگز نمیشود محبوب
چیز را کسی بخت خبر
ادب از عقل و عاقلان طلبند
من که از رفع و نصب پنجم
عشق را عقل چون بدید بگفت
مثل من تاب او کجا دارد
تغ در دست ترک نیست
بماند ز دست عقل عمان
عشق را عقل ناورد در دام
تاب صرصرنداشت هیچ بوض
عقل چون سایه بان بصحر ارد
عقل را عشق مادر است و پدر

هست یکسان برم صواب و خطا
چه اثر نیست راز اش و اب
چه خبر دارد از صواب و عتاب
نیست رانست هیچ خوف حجاب
چیز را کسی نکرد عتاب
کس ز دیوانگان بخت ادا
کس ز من چون طلب کند اعرا
جا و وقت الرحیل یا اجاب
الوداع الوداع یا اصحاب
احذر و امنه یا ادلی الالاب
عشق چون پا در آورد بر کاب
نکند پشه را شکار عفا
صید عفا نکرد هیچ ذباب
از ازل تا ابد کشید طاب
عقل را عشق مر حبت و تاب

لوح بردست عقل عشق نهاد
عقل از عشق شد امام مین
بگذر از عقل زانکه عشق یقین
در عدد نیست جز یکی محسوب
دایما کرد خویش کرد نیست
هست از شوق خویشین کردان
بر سر بحر بی نهایت عشق
خیمه آب چون رود بر باد
اول و آخر جهان عشقت
بنسب عشق چونکه شد غالب
محو کردید عاشق و معشوق
غیر سلطان عشق هیچ کس
مدتی شد که میرسد از غیب

عشق فرمود تا نوشت کتاب
عقل از او شد مقدم اصحاب
خود اما مست و بسجده و محراب
گر نه اران در او ری بکسب
از سر شوق عشق چون ذولا
مید و کرد خویشین بشتاب
دو جهانست بر مثال جباب
چه بود بعد از آن تو خود در باب
بلکه فرومایشت و سر آ
مضجل کشت اندر و اسباب
عشق از رخ جو بر فکند نقاب
لمن الملک را داد جواب
لطف لطف بلوش مهوش خطا

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای بخورشید حسن عالم گیر
جز در آینه دل انسان
نقش خود انگاشته بر دل
کرده بر لوح عالمی ترکیب
هم بخود نغخ روح او کرده
نام او کرده آدم و حوا
کشته مجموع همه عالم
او گما بست و عالمش آیت
اوست خورشید و کانیات شعاع
در زوایای قلب متعشش
کی در و اشیاء غیر بود
در درونی که منت عین و اثر
هر دلی را که وصف او نیست
زانکه با او جز او محال بود
کز نگردی تو فهم این اسرار

کرده هر ذره را جو بدر منیر
روی خود را بنید مثل و نظیر
شسته لوح جهان ز لوح ضمیر
صورتی بر مثال خود تصور
هم بخود کرده طینت شس تخمیر
در جهان عبادت و تعبیر
کشته آن بود ججهان کبیر
اوست آیات و عالمش تقسیم
اوست دریا و کانیات غدیر
همه عالم جو ذره است حقیر
دل که پس سلطان عشق را تیر
توان کرد غیر را تقدیر
غیر دلداری خویش مبع مکیر
زین سبب شد سر بر عنبر
در نشد روشت ازین نور

ای طایفه

باز تو نیست باز این پرواز
پس فطر تو خام و سوسخت
خیز و مردانه مایه کف از
ورنه دست از طلب مکن کوتاه
تا که ترکیب تو کند تحلیل
سحق و محقق جانک باید کرد
تا که آبا و امهات بهم
ز اتحادی که کردت حاصل
پس ز تو منتقب شود اعیان
پس بدانی که ذره ز ارواح
بشناسی که چون یکی گردد
از چه رو عشق و عاشق معشوق
چون دلیل و عزیزم دو کیفیت

مرغ تو نیست مرغ این اچم
پس خمیر تو مانده است فطر
تا بدو کردت فطر خمیر
بطلب مرشدی حکیم چه
تا کند رو غنت جدا از شیر
بکند با تو او پستاد بصیر
متر کتب شوند بی تقصیر
چون نذیر و زوال ظل و ضریر
چون که هستی بنقش خویش اسیر
چون در اچساده میکند تاثیر
انکه پوسته بوده است کثیر
متجدد میشوند بی تقصیر
یا غنی از چه اوست عین فقیر

پس نزد من ترا اگر گوئی
بزبان فصیح بی تفسیر

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق خدین حجاب طلعت نور
تا که عاشق بجهت تمام
پس بدریج خوی او گیرد
چون به نیروی وقت و قوت شوق
بعد از انشمال حال بنماید
بماند ز دست انبیا
برماند ز جور معشوقش
خبر تو نیستی در بوشد
غرض از عشق عاشق و معشوق
نیست الا حفا و غیب و کمون
زانکه عشق و حید بی همتا
بود مستور در جبهان قدیم
خود بخود بود ناظر و منظور

بر رخ او بخت شد بدان مستور
کند از روی عشق یک یک دور
یا بد از هر چه غیر اوست نفور
یا بد از پردمای عشق عبور
و جدت عشق بنیای غیور
کندش قرب عشق از هم دور
و صل عشقش کند ازو مجور
چونکه کشت از لباس هستی غور
بل مراد از حجاب طلعت و نور
نیست الا بروز عین ظهور
پشته از جبهان زور و غرور
بود سرور درین سرای هر دور
خود بخود بود ناظر و منظور

بود در نور او همه انوار
 حکیم او را کسے بند محکوم
 لیک میخواست علم او معلوم
 نقشش بود طالب شاکر
 نظری کرد بر جهان خواب
 بد می زنده کرد عالم را
 همه را نفع عشق حاض کرد
 خوش بر اینجخت صور و نغمه عشق
 کشت داد عشق نغمه سرای
 شد پلیمان بسوی شهر سپاه
 سوی ظلمت شافت خضر روان
 شاه قیصر بسوی روم آمد
 همه عالم سپاه عشق گرفت
 گاه سلطان شود کسے بنده
 گاه عارف شد و کسے مودف
 بود در بحیر او جمیع مجور
 امر او را کسے بند مأمور
 لیک میخواست قدر او مقدر
 تا که منعم شود بدان مسکور
 شد جهان خواب از او محجور
 نغمه عشق همچو صاحب صور
 بزمین ظهور وارض شور
 کلمات دو کون را ز قبور
 خواند در گوش کانیات زبور
 برده با خویش تن و خوش و طیور
 کرد موسی جان غنیمت طور
 جانب چمن روانه شد فقهور
 شد جهان زان سپاه پر شور
 گاه اپستاد کشت و که مزدور
 گاه ذاکر شد و کسے مذکور

چونکه خود را برنگ عالم دید
 مستمّر در تنوعات کستور
 پردا بر فلکند از رخ خویش
 تا که شد در همه جهان مشهور
 که جز او نیست در سرای وجود
 بجهت کسی دگر موجود

بر سر کوی عشق بازار است
 اندر و نه کسی پی کار است
 مست در روی متاع کوناگون
 نه معاشش را فریدار است
 بر سر بارسوی بازارش
 تمکّن نشسته عطار است
 شربت نوش او روان بخش است
 لب شیرین او سکر بار است
 هر طرف ز آرزوی چشم خویش
 نگران او فتاده بیمار است
 از شفا خانه لب شنایش
 نه کسی را امید تیمار است
 کشته از چشم مست او مست
 در جهان هر کجا که مشیار است
 از لبش وام کرده باوّه ناب
 در جهان هر کجا که خار است
 کشته از قامت و رخسار پید
 هر کجا سر و باغ و گلزار است

از پی روی گلستان و سیت
 زیر مر حسین زلف او بخت
 قامت جلیکش چه بالاسیت
 گریه کرد نقطه فاشش
 غمزه باد ویش چه غمازیت
 مست شاکر و چشم خونخوارش
 همه از مکر او بید آید
 غم بگردش کجا تواند گشت
 روی او باز هر طرف رویت
 میکند هر وجود او اقرار
 آنچه تو دیدد می بینی
 یاز دیوان اوست یک دفتر
 از پی کیش زلف او نصیب است

هر کسی را که در قدم خار سیت
 زیر مر تا رموش تا نار سیت
 خال ز کین او چه عیار سیت
 دل سرگشته همچو پر کار سیت
 طره هندیش چه طار سیت
 هر کجا در زمانه خونخوار سیت
 هر کجا نام مکر و مکار سیت
 همچو او هر کرا که غم خوار سیت
 هر طرف سوی روش نظار سیت
 مستی هر کرا که انکار سیت
 بمثل دانه ز غم خوار سیت
 یاز دفتر نوشته طول مار سیت
 در میان هر کرا که ز بار سیت

او طاب

رو بچاب روی او دار د
 بختت ورا پرستید است
 یک سخن کوست و صد هزار زبان
 دو جهان از جمال او عکسیت
 کشته پید از تاب رخسارش
 نیست فرا و کشتی دگر موجود
 این همه کار و بار و کشتند
 چشم بکشی تا عیان بینی
 که فرا و نیست در سر ای وجود
 بختت کسی دگر موجود

در جهان هر کجا که دیدار سیت
 هر کجا در جهان پرستار سیت
 از پس هر زبان بکشتار سیت
 عالم از نور او موادار سیت
 هر کجا آفتاب رخسار سیت
 غیر او هر چه هست بندار سیت
 غم یکی نیست کمر چه بسیار سیت
 کمر ترا دیده و دیدار سیت

ای تو مخفی شده ز پدایمی
 هیچ سویمی نه و هر سویمی
 تا بصرا شدی تا شمارا
 کشته ام از پی تو صحرایمی

وی نهان کشته از مویدا
 هیچ جانم و هر جا می
 کشته ام از پی تو صحرایمی

کم و اندرون شوم تو بخود
 نه بدی دارم و نه نیکی هم
 من که باشم که تا ترا شایم
 زان پس نیستی که زان خود
 غیر تو نیست هیچکس موجود
 دو جهان به جسم تو جالی
 غیر غیبی وحدت و کثرت
 چون مرا از تو مانع اند اشیا
 صفت اسم و ذات غیر تو نیست
 هر زمان کسوت در کسوتی
 که بی لای خویش راست کنی
 هر نفس قد و قامت خود را
 لیلی گاه و گاه مجنونی
 که غریزی و گاه مصرغری
 چون بیک جاسود دم ساکن
 اگر مگر کنی و اندر ای
 نخودی دارم و نخود را ای
 تویی انپس که خویش را ای
 هیچکس را نیستی و خود را ای
 زان سبب بی شریک و همای
 دو جهان اسم و تو مسما ای
 هم تو مجموع و هم تو تفصیل
 چون تو هستی جمله اشیا
 چون تو عین صفات و اسمای
 بلبا پس در کسوتی
 کسوت آدمی و حیوانی
 بلبا پس در بیاری
 و امقی گاه و گاه غدرای
 گاه یوسف کهی ز لیلی
 یار من چونکه نیست ییای

نیست امر و حسن بی مثلت
 از پیت در بدر می کردم
 زجه ساکن نمی شود دلم
 تو نشسته درون خانه دل
 چون ز چشم می شوی پنهان
 غیر تو نیست کس ترا جوایان
 با تو یکدم نمی توانم بود
 تاب دیدار تو ندارد کس
 من ندانم ترا و کرد انم
 کس نداند درون دریا را
 از تو یا بد مذاق شیرینی
 بے لببت خود کجا تواند کرد
 درجه در می دمی همان شنوی
 در خوردیده تا شایه
 شده ام از پی تو هر جا ای
 چونکه تو ساکن سوید ای
 من ز سودا تگشته سودا
 چونکه از چشم من تو پنهان
 جمعیت ترا تو جوایه
 بی تو ام نیست هم شکسایه
 کرجه برقع ز روی بکشایه
 بخود از من تویی و دانایه
 مگر آنکس که مست دریایه
 نی ز طلوانی ز طلوانی
 لب شیرین لبان سکر خایه
 که منم جوی نی و توانایه

مک و اونی

بیستم غیر آنچه نمودی
 بیست و یکم غیر آنچه نمودی
 بیست و دوام غیر آنچه نمودی
 بیست و سهام غیر آنچه نمودی
 بیست و چهارم غیر آنچه نمودی
 بیست و پنجم غیر آنچه نمودی
 بیست و ششم غیر آنچه نمودی
 بیست و هفتم غیر آنچه نمودی
 بیست و هشتم غیر آنچه نمودی
 بیست و نهم غیر آنچه نمودی
 بیست و دهم غیر آنچه نمودی
 بیست و یازدهم غیر آنچه نمودی
 بیست و چهاردهم غیر آنچه نمودی
 بیست و پانزدهم غیر آنچه نمودی
 بیست و شانزدهم غیر آنچه نمودی
 بیست و هجدهم غیر آنچه نمودی
 بیست و نوزدهم غیر آنچه نمودی
 بیست و بیستم غیر آنچه نمودی
 بیست و یکم غیر آنچه نمودی
 بیست و دوام غیر آنچه نمودی
 بیست و سهام غیر آنچه نمودی
 بیست و چهارم غیر آنچه نمودی
 بیست و پنجم غیر آنچه نمودی
 بیست و ششم غیر آنچه نمودی
 بیست و هفتم غیر آنچه نمودی
 بیست و هشتم غیر آنچه نمودی
 بیست و نهم غیر آنچه نمودی
 بیست و دهم غیر آنچه نمودی
 بیست و یازدهم غیر آنچه نمودی
 بیست و چهاردهم غیر آنچه نمودی
 بیست و پانزدهم غیر آنچه نمودی
 بیست و شانزدهم غیر آنچه نمودی
 بیست و هجدهم غیر آنچه نمودی
 بیست و نوزدهم غیر آنچه نمودی
 بیست و بیستم غیر آنچه نمودی

باید از کانیات بگناید
مغز بی کی رمی ز منوب خود
او تو و او دست بی تو و او بی
بهد کن تا شوی بد و پنا
پس بدانی یقین و بنیادی

از پی وصل یار کتیا
تا ز مشرق جو مهر بر نایب
او من و ما ست بی من و ما
چونکه یابی بدوست پنا
پس به پنی عیان و بجماعت

که جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی و کرم وجود
ای پستی ذات تو نه از
محو در احباب ذات
در راه مواضع قدم نیست
کس پای درین بساط نهد
بگیره کندشت کس بکویت
وقتت که آن بشارت دای
وقتت که مرد دل سپرده
ای پستی باقی که هستی

در جنب تو کانیات لا
هم ظلمت و هم ظلال و هم آ
زان سوی تو کس نمی برود
نا کرده بساط کون را
تا بی پروا بگشت صد
ما را بر ماند از غم و آ
از گرمی مهر او شود جو
هم پستی و هم حریف هم

عالم هم در سماع و قصد
عمر سیت که میرسد ندایی
کای مغلس بی نوای ما چهر

از قول خوش تو بی دف و نی
از غیب بکوش جان سپا
در تست نهفته بی تو و سپا

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

عالم که نمایش و سر است
آن نقش جناب بر سر آب
جرفی ز کتاب اوست عالم
از صورت و تشبهای امواج
ز خاره جان فرای جانان
پنجهانی آفتاب دایم
ما مست خراب چشم بایم
این بحر ز جنبشی که دارد
دل بر سر اوست بهجوشتی
ما راست دل خراب لیکن

بر بحر محیط حق حساب
از سر جو بر رفت باز حساب
تا طن بنهری که او کتاب
پوشه محیط در حساب
از پر تو خویش در نقابت
از فرط ظهور افتاب
نه پستی ما ازین سراب
در جوشش و فروش واضطراب
پوشه از آن در انقبابت
پستور درین میان خراب

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

خورشید بر اوج آسمان شد
انفکند ز نور خویش تا پست
سلطان ممالک دو عالم
از شرف و ولایت خود آمد
آن در یتیم و کوه پاک
انگش که بذات بی نشان بود
پیدا بوجد این و آن گشت
با آنکه یگانه است دایم
ظلمت ترازین نمی توان بود
پوشید لباس جسم و جان را
در کسوت جسم و جان نهان شد

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

کنجست نهاد در دل
در سیت نموده در کل دل

حسیت که گشته است ظلم
بلکن مهر سپهر لایزالست
شد مملکت وجود معمور
این کار قوی مبارک افتاد
جون بحر حقیقت الحقایق
بحر سیت کنون دلم که مهر گز
جون بود ز نقش غیر خالی
زان نقش و نگار گشت پیدا
عز سیت که گشته است مخفی

در شکل خوش شمایل دل
در برج روان منزل دل
از عادل ملک عادل دل
از بجزر غلام مقبل دل
پوست یخ کامل دل
کپس می زرد بسا هل دل
این منظر پاک قابل دل
در آینه مقابل دل
در سینه جان و واصل دل

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای مهر تو مهر خاتم جان
بی تو نفسی نمی توان زد
بر خانه جسم و خلوت دل
دلش در روی تو چنانست
دی زندگی از تو دردم جان
ای مهدم جسم و مهدم جان
میمون بتو بوده مقدم جان
گورا بنود می غم جان

سلطانی خویش کرده پیدا
 ای جان تو جان جان مرثی
 وی جسم تو اسم اعظم جان

در عالم جسم و عالم جان
 پیدا است نقش عیسی جان
 مخفیست بشکل مریم جان

کنجی که طلسم اوست عالم
 ذاتی که صفات اوست آدم

ای پائیه حضرت الهی
 در ملک تو کمرین غلامی
 تو پادشاهی جهان سپاهت
 جا می که تراست کس ندارد
 شد صدر جهان ترا مسلم
 برو جدت آفتاب ذات
 با ذات تو مطلع نگرددید
 عالم تو روشنست چون تو
 ای مردم چشم مرد و عالم
 در ظاهر و باطنست نصیحت

دی مایه ملک پادشاهی
 از ماه گرفت تا ماهی
 با انکه تو فارغ از سپاهی
 با انکه تو مفتخر بجای
 زان رو که پسر ای شکا
 هر ذره بهی دهد کو
 در هر دو جهان کسی کما
 بر چرخ جلال مهر و ما
 وی نور پندیدی و سیاه
 کبجی که در دست مهر چه خوا

از بحر محیط تو نشیند
 ای صورت و معنی دو عالم
 بگرفت ولایت سویدا
 ناکه پسر ی قناد ما را
 پیدا شد ازین سپس جها
 دیدیم در آن جهان چون

کنجی که طلسم اوست عالم
 ذاتی که صفات اوست آدم

بر خیز و پیا بمالم جان
 ای مدم نفس بوده عمری
 ای از دم پر نفس مرده
 کنچست نهاده پر جو امر
 ره برد بکنج مهر که دانست
 سلطان پسر ای مرد و عالم
 باشکر خود سوی جهان شد

بر مان نفسی دل از غم جان
 یک لحظه بنوده مدم جان
 کی زنده شوی تو از دم جان
 مخفی بطلبم حکم جان
 ایدر روز موز بمسم جان
 پوشید لبها پس معلوم جان
 در کسوت خوب آدم جان

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای زبده بمجمل مفصل
بامحسوس تو کانیات ذره
در عین تو آخری و ظاهری
ایات جمال دلربایی
تو آئینه جھان نبایی
از طالع بعد آخر تو
بر صورت و معنی نیاید
بر ظاهر و باطن دو عالم
ای حل تو مشکلات عالم
در ذات و صفات تست مخفی

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای کشته چشم جان مقید
برخیز ز زمرد شو مجرب

وی مانده ز جنت حقایق
در دوزخ آن بهشت خواهی
این جان کهن نه لاتیست
تا از بردوست هر زمانه
در فایده کی رسد کسی کو
بی ریسم شوارز برای دایم
آن ذات که نور او بسطیت
ای قاصد مقصد حقیقی
تا شید طلب کن اندرین راه
هرگز نرسی بدان حقیقت
آن شرع که او بتو نماید

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای چشم و چراغ قره العین
هم ذات و صفات را تو مظهر
وی زبده و مقتدای کونین
هم غمغیر تو عیان و هم عین

در ذات و صفات پاک احمد

از صورت من مباش غافل	ز انسان که منم تو همچنان شو
چون نیست مراد بی غنودن	ای سایه من تو نیز مغنود
من خپر و کعبه ملکم	تو سایه کعبه دو خپر
از خرمن نور هستی من	اید اگر ت بکنک یکجو
پنی بنوع تابش او	بر تر ز جهسان کهنه و نو

کبخی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

رباعیات

ای کشته عیان روی تو از جام جهان	پدا شده از نام خوست نام جهان
پدای جهان تو بی و پنجهان جهان	آغاز جهان نوی و انجام جهان

القباله

ای مهر خت منظر ذرات دو کون	ذات بصفت معین ذات دو کون
وی داده به نیستی جالت هستی	وی کرده ز نفی عین اثبات کون

در کسوت غیر و صورت عین	هر چند که نیست غیر نقطه
انیت میان هر دو ما پین	یک نقطه میان عین و غیبت
تا عین مهان زمان شود عین	تو نقطه عین محو کردان
نی کیف پدیدست ولی رین	انجا که موقدات نقطه است
اشکال جمیع حرفها عین	بر عین وجود نقطه آمد
صد بون پدیدگشت و صد پین	ز اشکال میان نقطه و حرف
پس بی شک و بی حجاب و بی رین	این عین ز پیش عین بردار
چون صاحب سر قاب و قوسین	بکشی دو چشم تا به پنی

کبخی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

از مغربی ضعیف بشنو	ای یار پاجکایت نو
بر ظلمت کانیات پر تو	خورشید جو کشت طالع اندا
خورشید وجود راست پی رو	این سایه که نام اوست عالم
تو در پی من همیشه می دو	زان روی که نور گفت باوی
هر جا که روم تو نیز پی رو	دور از پی من مباش یکدم

وایضگاله

ای آنکه طریق عشق مای سپری	باید که ز خویش تن بکل در کردی
تا پنجه‌ری ز خویش تن با جهری	تا با جهری ز خویش تن پنجه‌ری

وایضگاله

خیزم طرب و نشاط و عیش آغازم	خود را بجزایبات مغان اندازم
ز آنجس بقمارخانه رامی سازم	تا هر چه مرا هست بکل در بازم

وایضگاله

ای مصرخ تو مهر کنچینه دل	کنچینت جهان عشق در سینه دل
جز شوق تو غمت یار دیزینه	جز درد تو نیست یار دیزینه دل

وایضگاله

من مست و خراب و می پرست آمده‌ام	مدهوش ز باد و آلت آمده‌ام
تا طن بسری که باز کردم بسیار	هم مست روم از آنکه مست آمده‌ام

وایضگاله

تا چند برورد که افسرده کنم	تا کی صفت با دل پر مرده کنم
تا کرده نماز را قضا کردم لیک	کر عمر بود قضای این کرده کنم

وایضگاله

انگس که بدوی شنوم میگویم	و آنکس که بدو هر طرفی می‌پویم
هم او دست ز من که هر زمان میگوید	پیدا و کفان که او من و من اویم

وایضگاله

من شانه زلف بخرن بوی دیم	مشاطه حسن و خلق دلجوی دیم
هم مرد مک دیده جادوی دیم	هم جلوه کری آینه روی دیم

وایضگاله

من دانه خال زلف چون دام توام	من آینه روی دلارام توام
پیمان با دونه غم انجام توام	هم جام جهان نما و هم جام توام

وایضگاله

هر نفی که از هر اردستان شنوی	آن را بحقیقت از گلستان شنوی
هر ناله که از باد پرستان شنوی	آن می گوید ولی ز پرستان شنوی

وایضگاله

تا برده بصبح در طلب شامی چند	نخدا ده برون ز خویش گامی چند
در کسوت خاص آمده‌های چند	بد نام کنند و گونای چند

واضیگاله

مردان همه در سماع و نی پیدانست
صد قافله پشت درین ره رفتند
مستان همه نظام ندومی پیدانست
این طرفه که هیچ گونه پی پیدانست

واضیگاله

کس نیست کز و بسوی تو راهی نیست
یکدزه ز درات جهان توان یا
بی مستی تو سنگ و گل دکا می نیست
کا نذر دل اوز مهر تو ما می نیست

واضیگاله

تا من ز عدم سوی وجود آمده ام
تا من ز قیام در قعود آمده ام
از بهر تشهد بشود آمده ام
در پیش رخ تو در سجود آمده ام

واضیگاله

پیش از پس و پیش کین پس و پیش بود
این ما و منی و این شمایی و تو پی
دین ملت و این مذہب این گیش بود
در حضرت او یز یکی پیش بود

واضیگاله

آن کجاست که غیر دوست آن کجاست
چون غیر ترا نیست حیاتی یقین
او خود ز کجاست ما خود او چیست بگوی
آنکس که یز بود چون زشت بگوی

واضیگاله

در جمله صور عابد و معبود تو پی
زبان روی که مهر که عابد و معبود
ساجد ز همه جهان و بسجود تو پی
موجود بود یقین و موجود تو پی

واضیگاله

تو هست خودی و ما همه مست تو
تا نسبت ما با تو درست افتاد
تو هست خودی و ما همه مست تو
و ادیم از ان سبب همه مست تو

واضیگاله

کنجی که طلسم اوست عالم ما ایم
ای آنکه تو یی طالب اسم اعظم
ذاتی که صفات او هست آدم ما ایم
از ما مگذر که اسم اعظم ما ایم

واضیگاله

بت گفت به بت پرست کای با
بر ما بحال خود جلای کردست
دانی ز جبه روی کشته ساجد ما
آنکس که زتست ناظر و شاہد ما

واضیگاله

ای حسن تو در کل نظام ظاهر
از نور رخ و طلعت زلفت دانم
و نی چشم تو در جمله مناظر ناظر
قومی همه مؤمنند و قومی کافر

وایضگاله

در روی پری رخان جو در می کرم
جز روی تومی نیاید اندر نظم
هر لحظه زهر پری رخی حسن رخت
بر دیده کند جلوه بوجهی دگر

وایضگاله

چون دانستی که از کجا آمده
یا کیت فرستاد و چرا آمده
برخیز و قدم در نه و مردانه برو
کز آنک تو از بهر خدا آمده

وایضگاله

از پیش خدا بهر خدا آمده
نی از پی بازی و مهوا آمده
در معرفت و عبادت این روش
کز بهر همین درین سپر آمده

وایضگاله

با تو توان گفت چرا آمده
یا خود تو کوی و از کجا آمده
از پس که بازی و مهوا شده
کوئی که بازی و مهوا آمده

وایضگاله

هر چند که در ملک فنا آمده
در ملک فنا پی بقا آمده
اندر پی تحصیل بقا باید بود
کینجا پی تحصیل بقا آمده

وایضگاله

از عالم حق بدن سپر آمده
بکنر ز کجا تا کجا آمده
خالی نشوی یکنفس از علم و امل
کز آنک بدان که چرا آمده

وایضگاله

تو منظر و مرآت خدا آمده
بکنر ز کجا تا کجا آمده
تا ظن نبستی که بهر بازی و مهوا
زان ملک بدین ملک و سر آمده

وایضگاله

عارف رومی است

در مجلس عشاق قراری دگر است
وین باوه عشق را خاری دگر است
آن عالم که در مدرسه حاصل کرده
کاری دگر است و عشق کاری دگر است

وایضگاله

زاهد بودم ترانه گویم کرد
سرفتنه بزم و باوه جویم کرد
سجاد نشین و باوقارم دید
باز چپ کوه دکان گویم کرد

سید علی مهدانی است

اکنفس که حدودت قدمت است
سر مایه شادی و نعمت است

تو دیده نداری که بخود درنگری ورنه ز سرت تا بقدم اوست همه

سلطان بایزید است

جانا بقار خانه رندی چندند بامردم ناسپاس کم پونند
رندی چندند و کس مدآن چندند برنپسیه و نقد هر دو عالم خندند

امیر چینی راست

ای در طلب تو عالمی در شهر شور در پیش تو درویش و تو اگر همه عور
ای با همه در حدیث و کوش همه کور وی با همه در حضور چشم همه کور

شیخ احمد جام راست

این اسب قلندری همه باخته نسبت
گر کافر و موع و ملحدت پیش آید از روی نیاز با همه ساخته نسبت

سلطان ابوسعید راست

در دیده و در دلم تو یی بیایه و نذر قدم تو راه می پیمایه
اندر دهنم سخن تو می گویم ای که چون جمله تو یی مرا چه می فرمایه

خواجگ کرمانی راست

کرت رخ نسبت بت پرستی خوشتر و ربا ده ز دست تست مستی خوشتر

در پستی عشق تو از آن نیستیم کین نیستی از هر اره پستی خوشتر

واصفیگانه

ای جرخ فلک نه حق شناسی نمک پیوسته مرا برهنه داری جو سبک
از چرخ زنی برهنه پوشیده شود یک جرخ زنی به از تو ای جرخ فلک

آن در بای آتش شیخ عطار است

نی فهم بکنه لایزال تو رسید فی عقل بغایت کمال تو رسید
در کینه کمالت نرسد بهی کسی کو غیر تو کس تا بکمال تو رسید

عز خیام راست

زهر است غم جهان و می ترایم تریاک خورم زهر بنویز باکم
با سبز خطن بسبزه در منعلیلم زان پیش که بسبزه بردم از کم

واصفیگانه

ما لبعثکانیم و فلک لبعثت باز از روی حقیقتی نه از روی مجاز
باز چپ همه کنیم بر نطع وجود رفتیم بصدوق عدم لیکیت باز

واصفیگانه

مگذار که غصه در حصارت کپرد اندوه بجال روز کارت کپرد

می جوی و کنار سر و قد و می ناب زان پیش که خاک در کفارت گیرد

در طبع جهان اگر وفا بی بودی نوبت بتو خود نیامدی از ذکران
بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفا بی بودی نوبت بتو خود نیامدی از ذکران

خیام اگر عاشق و مستی خوش باش روزی دوسه کر باده پرستی خوش باش
تا کی غم آن خوری که باشم باینه انکار که نیستی جو مستی خوش باش

عالم که بنا پس و لکشایی دارد و نذر دل خلق پس روایی دارد
انصاف بده که خوش بر او لکلیک افسوس پس که داغ بی وفا بی دارد

خیام که خیمه های حکمت میدوخت ناکاه به بوتی غم افتاد و بسوخت
مراض قضا طاب عمرش برید دلال اجل بر ایکانش بنوخت

اند پرده عشق جمله صافان درند و نذر طلبش جمله بزرگان خوردند

روز ام و زرت در روز ما فردا نیست فردا طلبان در غم فردا آمدند

پادشاه ما ترا نیارم در نظر چون بد رویشان تو لای منست

سر بجا بات مغان در نهم در قدم پر مغان پر نهم
در نظر پر مغان می کشم و ز کف او جام سپایی کشم

چون بخورم باده شوم مست ازو نیست شوم باز شوم مست ازو

تت تذکرات ملک
المستمر و افصح الفضا
قدوة المحققین در زرت
المدققین مولانا
علیه الرحمه و الغوا
فی ازاج النوا

ارسطو
وزان بس بود بسین و
کنده در بر او زید کوه
بانه نزاری سه سه در
نمد در کان معدن
تایب سه پهلوانی در مو



اول العیث اش تم یکب ۲

و اول البدر هلال تم ینتصف

با علم و خط و شعر مشو صاب فن
تا نزد عزیزان خوار نشوی چون

می ترسم از خدا و نمی ترسم از کسی
می ترسم از آنکس که نمی ترسد از خدا

خواهی که بشوی ندیم از باب زمین
سنگ آوردن کری کن و سنگ زدن

کافر پیشه که ببرد آتش اندر کوه زن
سنگ میخانه باشی و مردم از آری کن

وصل دلم در غرض دنیا میخوان همین
خفته عشق اهل

بر یکا گشت که عشق نکا
بلمزم تنفسیده و تشین
وقفا ز باغ غاب انار
بر یکا آتش غم اعیار

مهر که در دنیا ندارد دست در
در عالم ندارد هیچ کس

بگیده کم وار سیم وز راو کارش
کوه سینه فاک اولوزی ارش

۹۰ دشن کم بسند و لطف بود
نیاید که جفت از او بود

مکن بد که بد یعنی از یار نیک
با درخت بی باقی با باد طم بر دوام
با درخت کلام آن و باد طمیت با باد

کون جسم تله اییدی صید یاره انار
بب فکر و بسندن آصد واره انار

باز تا صبح دولت بود
در آمد و نشا طواصت روح
باز محنت هزار هم بود

دوای بود که در آنستند
دوای بود که در آنستند
دوای بود که در آنستند

زید دیوان حافظ سعد زلسان غنیدر دید که عمر و لسان غیب دیکر فطادر حتی رئیس علمای اولان
 منع و حج اول نورمی الحوا غریبت شریفه به موافق اولان کلماتدن منع لوقدر
 زید دیوان حافظ سعد زلسان غنیدر دید که عمر و لسان غیب دیکر فطادر حتی رئیس علمای اولان
 منع و حج اول نورمی الحوا غریبت شریفه به موافق اولان کلماتدن منع لوقدر
 زید دیوان حافظ سعد زلسان غنیدر دید که عمر و لسان غیب دیکر فطادر حتی رئیس علمای اولان
 منع و حج اول نورمی الحوا غریبت شریفه به موافق اولان کلماتدن منع لوقدر

زید دیوان حافظ سعد زلسان غنیدر دید که عمر و لسان غیب دیکر فطادر حتی رئیس علمای اولان
 منع و حج اول نورمی الحوا غریبت شریفه به موافق اولان کلماتدن منع لوقدر

الحوا
 حافظه مقاله اتند به قول حکم زائنه و نکت فایده دن منبئی کلمات جفا واقع اولمشدر کن تصانیف
 نظر قریشیت شریفه دن بیرون حواقات وارد در مذاق صحیح اولد که برین برندن
 فرق ایوب ستم ناقصی تر باقی قاصوب مبادی ذوق نیمی اجاز و اسباب ذوق غدا
 ایمدن احسن از ایلویه تالیفات کتبه کجی لیلی
 ابوالسعود

دیوان حافظ و دیوان جامی و بوندرک امثال دیوانلرک تعلیم و تعلیمدن
 منع و حج اول نورمی الحوا غریبت شریفه به موافق اولان کلماتدن منع لوقدر

نقل من الشیخ
 بعد از آن گوید تمیذان الله تعالی
 بسم الله الرحمن الرحیم
 هر کسی که چشم زخم رسیده باشد خوانند
 و بار در نه خطی فرعون
 و عینها عرافانی موسی اول
 و عینی قطعی و قلابی بسنی ستر
 مشمول الشیخ علی الدین

یا من بدین مستفل قد عزاء طول الامل
 دلدار عالم لم یزل یبکی و بدو زرق و جل
 تا کی ترا چندین حمل بدیت غمی آید اطل
 تا کی درین دار العناداری دلی کام یسوا
 تا کی ترا چندین مونس آید بنشین کن تو یک نفس
 که رخا نقل باهوش باش در بندگی باهوش بنشین
 بیکر ز غیبت در جهان کم ساله چند پیر و جوان
 ای طامان دل سیاه آخ نه تر سیداراله
 دینار و ملکست آن مایک سفته همجان
 ای گوشه بر موم تو دین طاعت می شوم تو
 تا کی هوای نام و ننگ بر ده زیادت کورتنگ
 بر خیز و شیطان کور کن یک خطه کور کن
 الموت یا قتی نیتة القبر صدوق العمل
 تقدیر کرد اندر ازل القبر صدوق
 ای کار ما کرد و ظل القبر
 تا کی بکنه اری با القبر
 از ترس آن فرما در س القبر
 ز مهر و شکر الهوش بهش القبر
 در آید کل کشته تهن القبر
 خود را بشوید از کانه القبر
 کورست فان و مان ما القبر
 کویا نشه معلوم تو القبر
 آن کور بر فاقا کورنک القبر
 وین جای مار و مور کن القبر

ای شمس بی ربهما بر خیز و مارا تما
 تا بشکم نفسی هوا القبر صدوق العمل

